كتاب احكام المجبين

١٤٠



احكام المجبين

ابراهيم

١٠٦



كتاب احكام المجبين

كتاب احكام المجبين

المجبين

المجبين



احكام المجبين في ...

صدر الدين ...

المتوفى سنة ٨٧٩

Brock. 1224

شرح كتاب احكام المجيبه

يا ايها الذين امنوا اذا نودي للصلوة من يوم الجمعة فاسعوا الى ذكر الله وذروا البيع ذلكم خير لكم ان كنتم تعلمون

بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک و تعالی لو انزلنا
هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک
الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون هو الله
الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهادة هو الرحمن
الرحیم هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس
السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان
الله عما یشرکون هو الله الخالق الباری المصور له
الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات و الارض و هو
العزیز الحکیم ابتدای کتاب مصباح الارواح آیت
الله نور السموات و الارض بود و صفت نور و عقل

در آن کتاب گذشت و درین کتاب معنی الله لا اله الا
هو الحی القیوم و معنی هو الله الذی لا اله الا هو عالم
الغیب و الشهادة خواهد گذشت که قدرت استادن
در نور نیست و قدرت نمودن نور با عقل است و نور و عقل
چون متحد شدند صورت کلام پیدا میشود و لیکن
حقیقت عشق می باید که در سر نور و عقل در آید تا
قدرت جاویدان شود که نور و عقل بی محبت معتبر
نیست یعنی ابدی نمیشوند احتمال زوال دارند و عشق
نیز بی مدد این دو شی عزیز آیات غیب بصورت
نمیتواند آوردن داد این کلمات در نظم خواهم داد زنهار
که بیدار باش و بشتاب از هوس دنیا و آخرت کن
تا فهم این کلمات توانی کرد که جاهلان نور حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ازین جهت فایده
از نور آنحضرت نبردند که بت می پرستیدند و رعایت
امر و عهد خدای تعالی میکردند ترک بت پرستیدن

می باید کرد تا خط از نور و عقل آنحضرت برداری ای عزیز گوی طلا و دست بند طلا و ظرفهای طلا و نقره و مس و امثال اینها که اسباب اهل دو جهانست در گردن خود و عیال خود بند نمی باید کرد اگر دعوی محبّت خدای تعالی میکنی اینها همه اسرافست قوله تعالی والله لایحبّ المسرفین و هر که خدای تعالی او را دوست ندارد از محبّان خدای تعالی نباشد و این کتاب احکام المحبّین نام دارد شرح این نیز در نظم گفته شود پیدا باش تا حقیقت کفر و اسلام بدانی و تحقیق شود که از کدام قومی وصلّی الله علی محمّد و آله وصحبه وسلّم

## ابتدا نظم

مژده مژده ای دلدادگان / کامد آن یاری ده افتادگان
مژده مژده مژده ای بیچارگان / کامد آن چاره و دوای عاشقان
مژده بر ای باد سوی تشنگان / کامد آن آب روان در باغ جان
مژده مژده ای دل بریان زار / که دل آرام اندر آمد در کنار

مژده کان کنعانی خوار غریب / گشت اندر مصر دل شاه و حبیب
مژده مژده کین خرابات مغان / گشته خرّم از می و روی بتان
مژده مژده کاین چمن شد گلفشان / در نشان آمد نگار بی نشان
مژده کان سلطان عدل و شاه جود / روی چون مه با طلبکاران نمود
مژده کان مهر درخشان بلند / نور و سایه در دو گیتی او فکند
مژده کان ساقی مخموران زار / چشم مستش میکند دفع خمار
ای غریب این دیار پر غبار / مژده ده کامد شه دل در دیار

در بیان منزلات نور حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات سخنی چند گذشت در منزلات حضور سخنی چند بشنو باشد که آگاه شوی و حضور از دنیا و از اهل دنیا نطلبی و بدانی که حضور یعنی چه و راه بغائب و حاضر بری و بدانی که طفل چون باشد و پیر چگونه بود گوش بنظم دار تا بدانی که مستسقیان زلال محبت چه ذوق از حیات بر میگیرند و تو در خوابی وصلّی الله علی محمّد و آله وسلّم

چون محمّد شد دو ساله ای جوان / باز کردندش ز شیر آن سعدیان

تا دو سال دیگر آن مه پاره بود
در بر آن سعدیان پرورده بود

چار سالش بد که دایهٔ مهربان
باز بسپردش بمادر بی گمان

آنچنانکه پیش از ین شرحش گذشت
سال دیگر برد آن سلطان بدشت

پنج سالش بد جو آوردش دگر
آن ثمر که هست اصل هر شجر

یکسان بر روی او حیران شدند
همچو پستان دیگ و سرگردان شدند

کاسنی دید آن جمال مصطفی
گفت با قوم قریش آن بی صفا

هر کرا آینهٔ دل صاف نیست
ناظر سیمرغ و کوه قاف نیست

آب و آتش دور می بینند نیز
زان نبیند اگه ز الطاف عزیز

کاسنان چون ناظرند و جوانک
می نبیند اگه زغیر باد و خاک

واگذارم شرح خواب و آب و نار
تا نمایم کینهٔ اغیار و یار

تا بدانی کان رقیب و این حبیب
مرد و باهم همچو دردند و طبیب

که طبیب اندر پی رنجست و درد
که دواء درد را درمان بکرد

پس حسودان پیشگی ای مرد حق
رهنمایی میکنند اندر سبق

دید کاسن نور روی مصطفی
در میان مکیان بی وفا

دائما گفتی با آن قوم حسود
کین پسر را نیست باید کرد زود

ورنه بفشارد شما را پیشگی
چون بیابد زور و قوت اندکی

کیش و ملتها بر اندازد ز بیم
در گلوتان گرد خواهد زهر غم

قصهٔ موسی و فرعون غوی
می نبودش یاد شیخ مثنوی

علم کاسن با ظهر آخر نبود
زان حقیقت می نمیدیدان حسود

خوار میدیدند آن ورد خوشش
فرق خوار و گل کجا داند وحوش

خلق چون ددهای بیشه و کوهسار
می نبیند اگه ز فعل کردگار

غیر جان دردمندان خراب
باقیان هستند اندر خواب خواب

باش تا ظاهر شود صبح ابد
فاش گردد کیست انسان کیست دد

گر نه در خوابند این خلق جهان
از چه رو آگه نیند از جان جان

هیچ بیداری شنیدی ای رفیق
که کند معمور خانه در طریق

گر بدی بیدار فرعون ذلیل
هیچ راندی اسب در دریای نیل

نیک اندر آل فرعونان نگر
که چگونه بیخودند و بیخبر

زان نبیند اگه ز خلاق ودود
که نمی بیند روی خوب سود

نفع و سودی که خداشان داده است
که صورشان زان سبب آباده است

در سایه زدان نمی پاشند هیچ
زان نمی بیند غیر از تاب و پیچ

انبیا و اولیا ای مرد راد | حرف حق کردند آنچه حق بداد
زان سبب دایم بود احکامشان | کس نتواند شکستن جامشان
در خزان در خاک افشان تخم خویش | تا نه بینی در بهاران زخم و نیش
سود و افزون مرد را احمق کند | گر نه آنرا حرف را حق کند
این سلاطین گر بدانند ای پسر | کز چه باید کردشان در رهگذر
خاطر و دلها نگهدارند و بس | تا بنازند آن حیات و این نفس
زان نمی پایند مشهوران تعین | که همی بینند نفع خود ز طین
خود نمی بینند و حق بین نیستند | زان حریص هیچ و ملک دنیسشد
هر که خواهد که بود دایم نشانش | که ملالتها نه بیند عقل و جانش
گو طریق احمد مرسل گزین | تا تواند کرد فرق کفر و دین
تا بپاشد در جهان همچون غریب | تا تواند دید رخسار حبیب
تا عملهایش همه موزون بود | تا محمدوار روز افزون بود

ای عزیز قدم در پی قدم دانایی نه تا در دیار عقل در آیی و تا عقل معاش را به آب محبت نشویی و تدبیر عقل معاش را گم نکردانی راه بعقل معاد نبری

سخن در معنی **وثیابک فطهر** در محل خود خواهد گذشت تو حاضر و ناظر سیر عقل مصطفی باش صلی الله علیه و آله و سلم تا بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در هر سال چه نظر می یابد و در هر نفس چه ترقی میکند و تو تا ترک عقل فضول نکنی فهم آیات الهی نکنی که شخص در خواب باشد اگر چه گوید و شنود راه تحقیق خود نبرد گوش بنظم دار و چشم عقل معاش را کور گردان تا عقل معادت بصیر شود و بیدار شوی و حاجت تعلیم دایمی نباشد بلکه معلم کاینات شوی و ذرات کاینات با تو بزبان در آیند از پرتو نور محبت الهی و نیستی نفس اماره و صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم تسلیما دایما ابدا

کلک بردار ای دبیر مستقیم | نقش کن انوار و آثار قدیم
وانگار رخسار دلدار جدید | تا شوی اسرار دل در گل پدید
اول و آخر یکی گردان چو ماه | تا نماند عقل در میدان راه
این روایت بشنو ای جویای راز | تا شوی مقبول مانند ایاز

تا بدانی کز برای مقبلان / دایکان سشد پنهان و عیان
تا تو خاک راه مر مقبل شوی / تا ز یمن مقبلان خوشدل شوی
تا دلت آرام یابد بی نفاق / جان جان جان بیابی در وثاق
نقل بشنو لیک رو ناقل مباش / مبتلای صورت آفل مباش
ابن عباس این روایت میکند / بهر مشتاقان حکایه میکند
گفت تا که مادر آن شاه راد / از قضا روزی سوی یثرب فتاد
احمد مختار را با خود برده بود / تا که یثرب یابد از شه فیض و سود
یک یهودی با یهودی گفت فاش / کاین پسر اینجا شود پیدا الواش
پیشوای این جماعت او بود / گرد و صد سو باشد او یکسو کند
این مدینه فاش هجرتگاه اوست / قوت پس مشتها همراه اوست
چون نمود آن فرع با اصل قدیم / تا شود نقش پس طلبکاران سلیم
آمنه دیگرا با در یتیم / شد سوی مکه همی بی خوف و بیم
سیرتش در صورت احمد فزود / خانه خالی چون رامش نمود
نقلهای مختلف ای دل بهل / روی آور در طریق اهل دل
ذکر سیر شاه کل از بهر جانست / که حرارت نیستش هر جه عیانست

چشم دل اسرار بین است ای پسر / با تو گفتیم حاجت دل سر بسر
اهل دل بگزین و با دلدار باش / حاضر دل ناظر رخسار باش
ذکر سال چار و پنج و شش گذشت / هرچه آمد از خوش و ناخوش گذشت
با تو گویم وصف سقف آسمان / در حکایات شه هفتاد جان
تا توانی بگذری از آب و گل / خوش در آیی شاد در ایوان دل
تا با احمد توانی سیر کرد / بگذری از آل و زرد و گرم و سرد
تا بیابی وصل دیدار حبیب / در جهانهای خدا همچون غریب

نیز بدانکه مر سال اسرار الهی از بهر کمال انسان در خاک و باد و آب و آتش مخفی میشود با مر شفقت پروردگار و نباتات ازان کمال پی می یابند و رزق حیوانات میشوند چون یکسال تمام میشود حقیقت آن بانسان واصل میشود که انبیا و اولیا اند و این حقیقت دیگر باره نسبت جمادست و شکل نباتات دارد بعد دایه که مبداء عقلست شعور می یابد سه سال که سالک متواتر چشم دوخته باشد بنظر استاد کامل البته عارف حقیقت

انسان میشود چه جای این که در علقه اسرار نهایت بداند از
بهر این بود که معلم سر اول این امر بحضرت مصطفی صلی
الله علیه وآله وسلم فرمود که اقرا باسم ربک الذی خلق
خلق الانسان من علق اقرا وربک الاکرم الذی علم
بالقلم علم الانسان ما لم یعلم در محل خود شرح این معنی
گفته شود حالیا بدانک در هر سال سالک معقول حیاتی
جدیدی می یابد و در هر روز حیاتی نوی می یابد و در هر نفس
حیاتی والآخر ازان حیات نمی یابد تا بهفت سال کوشش نطع
دار تا بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
در سال هفتم چه اشارت ازو پیدا شد تا چهل سالگی ذکر
ترقی آنحضرت خواهد گذشت تا بمحل وحی رسد تو حاضر باش
وخود را چنان دان که نطفه در شکم تا فیاض حقیقی پرورش
حقیقت تواند کرد واگر بی محل بزبان درآیی محرم اسرار
نشوی وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

ساقیا می ده که گلبن تازه شد
لطف جانان بیحد و اندازه شد



دل منور گشت وجان شد مستقیم
شد گریزان شید و زرق و خوف و

سر نهتم آسمان عقل وجان
بهر تکمیل آمده در خاکدان

روح حیوانی که اندر دایره است
گیج و سرگردان و دنگ و سایره است

گشته اشتها و بند منزلات
تا تواند سیر کردن ذات ذات

زانکه ذات ذات دایم جاریست
این نشان لمعهای باریست

این روش هرگز نیابد در مقام
زانکه دارد مرکب خود در لجام

راکبش مختار و مرکب هم سلیم
دم بدم زانرو همیگردد علیم

این ثبات عشق صرفست ای حکیم
برتر از افلاک دان بیخوف و بیم

تا نمانی همچو شیطان در مقام
بگذری چون آدم از حد و کلام

گرچه شیطان صد بار عز نسبت
چونکه در ماندست خوار لعنتست

نور احمد دایما در سیر دان
تا نمانی همچو شیطان در گمان

زین سبب فرمود آن هادی کل
حال خود اندر زمان قیل و قل

که دوانم اسب دل هر روز من
بی شکی هفتاد نوبت بی حزن

تا بیابم ذوق نو هر دم ز دوست
تا نمانم دور مغز خود چو پوست

مغز چون اگنده شد افتاد پوست
این بود معنی آن هفتاد پوست

تا نبستد سالک اندر یک مقام / هم نیارد دایره اندر کلام

رو بسوی سیر احمد کن دمی / تا به بینی عالمی در آدمی

تا نمانی در روش همچون جماد / هم نخواهی مزد طاعت چون عباد

تا روی همراه فعل کردکار / تا به بینی رب خود در سر دیار

باز کردم سوی قصه شاه دل / تا که روز افزون شوی در راه دل

چون محمد نعت سالش شد تمام / همچو روز جمعه پیدا کرد نام

سر جمعیت درین ایام دید / باده تلخ شهی در جام دید

امر رو در صورت احمد نهاد / این نماز آنروز از ایزد کرد یاد

یکزمان یکدار یکدار عجیب / تا غریبانه کنم وصف حبیب

آمنه چون از غریبی شد خلاص / برد عبد المطلب آن شاه خاص

مهر احمد تازه شد اندر دلش / جان جد بر بود جان قابلش

نور حق بین این محبت نی ز جد / آن محبت که ندارد سوی وحد

که محبت قادرست و بی نشان / زان ندارد میل با اهل جهان

که محبت نیست محدث ای جمیل / نیک بنگر نیک در ذات جلیل

هر بود بیگانه با آشنا / مهربان گردد دلی یکند وفا

تا دهد بر میوه اندر بوستان / تا شود در خورد جان دوستان

باغبان و پاسبان و بازیار / بهر آنها شد ای جویای یار

دایه اند و بیخبر از مایه اند / همچو خار و گل یقین همسایه اند

مهر از حق بین اگر هستی زناس / تا دلت بی شبهه گردد حق شناس

مهر احمد داشت عبد المطلب / پاسبانش بود در پیش و عقب

با ابوطالب بگفتی سر زمان / که نگهبان باش تو هم بی گمان

که سفارش میکنندم فاش و غیب / کاین پسر شاهی کند بیشک و ریب

جای ابرهیم گیرد این پسر / بلکه عالم جسم دان و او چو سر

چونکه عبد المطلب در خود بدید / خستگی و بستگی بس شد پدید

با ابوطالب بسپردان در پاک / رفت عبد المطلب در زیر خاک

او دگر میداشتش با عز و ناز / بود با احمد چو محمود و ایاز

میکنم کوتاه ذکر خورد و مرد / تو به بین کو بی ز میدانش که برد

ذکر باران ذکر سبزه و خورد و خواب / بهر طفلانست ای اهل کتاب

ذکر جانش شنو از مرد رهی / تا بیابی از قیامت آگهی

تا بتازی بر مقامات حقیر / بگذری ز آفات دهر و دار و گیر

تا ز احکام محبان برخوری / تا ز پستیهای فانی بگذری

سر مجبی کا که این راز نیست / کشتهٔ آن غمزهٔ غماز نیست

تو نظر کن گر نظر داری نظر / آسمانها بین با شمس و قمر

که محمد را چو دایه هفت سال / پرورش دادند بی فکر و ملال

زانکه گردونها ازو بد سربلند / طاعت اطفال از آن تا شد پسند

تا که جسم پاک احمد ای پسر / شد خبر جان و اسرار بشر

تا تواند هفت دوزخ ای عمو / بنهد اندر راه سراسیئره خو

شمهٔ از هشتمین پسال خذ هو / با تو گفتم تا نگردی صید دیو

تا برویت هشت باب خلد خوب / حق گشاید در ولایات قلوب

شرح این در سال ششم همچو روز / باز گویم با حریف درد و سوز

زانکه سوز عشق مفتاحست و بس / عشق حرفست ای پسر فریاد رس

گر نداری باور این نصح غریب / رو بجو بی عشق در عالم حبیب

ای عزیز بدانکه در محل هشت سالگی یک تجلی نو بچشم قابل در می آید اگر در زیر سایه اهل تقوی یا مرشد کامل زیست کند تا بچهارده سالگی البته تجلی دیگر در آید که رجولیت و مردی مردان با آن نظر

باشد تا بیست سالگی در آن شش سال بنی آدم انسانیت می‌ید اگر چنانکه ذکر ش رفت بجای آورد که در پناه دانا باشد و اگر در پناه مشفقی نباشد لشکر شیطان که موسهای گونا گونست آن شخص را مفلس کرده اند قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات بعد از آن که آن نظرها در باخته باشد عملش باید کردن تا دیگر باره اجر و ثواب یابد و در عمل بعد از گناه آن اجر نیابد که عملی که در دارندگی کرده باشد ای عزیز در عزت بخدمت فرای و بندگی کن که منعم زادگان بهبت انکه خدمتی که پدر انشان کرده باشند نمیکنند چونکه پدر انشان نمی مانند زشت و مکروه میشوند و اگر چه میراث بسیار شان باشد نفع از میراث بر نمیتوانند گرفت بجهه انکه ملالت نکشیده اند و مفت یافته اند البته نعمت مفت سود نمیکند پس ای فرزند بکسب کوشش و عمل پسندیده بکن که آفتاب چون بمغرب فرو میرود شعاع با خود میبرد هر چه خود بکاری بدروی از بهر این سلطان اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بفاطمه زهرا فرمود که بعمل خود باخرت در آ قوله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

یومئذ ولا یتسالون گوش نظم دار و بگوش بشنوی این نصح بشنو والسلام

ای که هستی امت سلطان جود / اندرا در وادی خسران و سود

تا بدانی چیست خیر و چیست شر / تا نگردی کو بکوی و در بدر

آمده آن شاه روشن در جهان / تا نماید جادهٔ سود و زیان

سود جود فاش بر گو ای پسر / شرح خسران هم بگوی و دار گر

تا طلبکاران سود اندر روش / در نیازند این جشش اندر کشش

شرح نور و نوریان گفتم بتو / در میان پردهای تو بتو

فاش تر گویم بتو بار دگر / گر نداری غیر دل یار دگر

دور آدم تا بدور مصطفی / نور می تابید و بس ای بوالوفا

نور و برق و لذت نا استوار / کس ندید از وی حضور ای مرد کار

دور احمد شد مهیا این حضور / که حضور آید بدید از بعد نور

نور شمع و نور قندیل ای پسر / بهر آن می آورند اندر نظر

تا شود چشم صور بینای سر / بس ز بهر سر بود انوار بر

انبیا فی الجمله انوار ای بدند / زان بنزد مصطفی فانی شدند

آن تجلی که حضور است و سرور / یافت احمد بی غبار و بی غرور



گرچه آمد جبرئیل اندر میان / رفت وا پس در حضور جان جان

دل فراغت دارد از نور و خبر / دل نخواهد غیر دلدار ای پسر

تو مشو غره ز نور روی دوست / مغز جو اندر میان قشر و پوست

خواست موسی تا به بیند روی یار / نور شد پردهٔ حجاب راز یار

راز و ناز و غمزه و رنگ و شکوه / بهر اظهار است اندر دشت و کوه

این نظرها ره ندارد سوی دل / آن دلی کو یافته از حق سجل

آن دلی که سکهٔ عشق قدیم / یافته حاشا که یابد خوف و بیم

نور جنس ظاهر است ای نور جو / ده جهان از نور و از رنگ و بو

در دو عالم در مجو بشک حضور / تا نباشی داخل نزدیک و دور

فاش گویم گر بیاری گوش راز / گر نه آشفتهٔ عشق مجاز

که بنور و خندهٔ قانع شوی / چون باهل حق رسی مانع شوی

باز بین سر حقیقت در مجاز / روغن عزت بدوغ اندر مباز

نور احمد در منازلهای پلش / هیچ جانی زو نشد مجروح و ریش

که حقیقت داشت میل مصطفی / زان نشد منسوخ دینش در قفا

جسمها رقصان و لرزان همچو بید / چون دماغی کو کشد بوی نبید

جمله حیران حقیقت مانده باز — این حقیقت بود در خورد ایاز

سر ستر سر محمود ای پسر — شد نهان اندر ایاز با خبر

که ایاز دلربای ارجمند — همچو یوسف خواستی زندان و بند

در میان عز و اقبال و شرف — خویش را مید دید چون خاشاک و کف

یاد بودش نیستی اولین — زان شدی آهسته بر روی زمین

می نمیشد غره جاه و غرور — زانکه با محمود بودش آن حضور

عاشقا خواهی حضور جاودان — این نشان بگذار و رو در بی نشان

سر متاب از در دور احمد مباش — موی و روی از بهر راحت کم خراش

امت احمد شوار مرد ربی — تا بیابی اندر آخر آگهی

تا نگردی بالغ و عاقل یقین — چون محمد صورت اهل یقین

آیت حق رو باحمد می نمود — پیشتر زان دم که قامت بر فزود

خویش را پنهان همی کرد او چو گنج — تا نه بیند جان جانش درد و رنج

تا که جسمش گشت موزون و علیم — که قوی دل را نباشد خوف و بیم

چونکه جسمش نیز چون جان صاف شد — تیغ و آیات رخ سر لاف شد

قال النبي صلی الله علیه وآله وسلم **الرفیق ثم الطریق**

ای عزیز بدانکه چون بدن که جنسیت با نفس اماره دارد خوی دل بر داشت که عرش الله است حقیقت دل بهوا نفس قدم سنعت در راه می نهد تا ملامت تواند کشیدن ست حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم خوی حق داشت که در وقت ملامت میفرمود که **اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون** حالیا گوش بنظم دار و حقیقت حال در صورت بجو

این حکایت بشنوای تشنه جگر — تا بنوشی جامی از ناه مطر

تا بدانی قدر سوز تشنگی — تا بسازی در نیاز و بندگی

تا بدانی کاب رحمت در کجاست — هم بدانی تشنگی از بهر ماست

تشنگی و آب در پهلوی هم — دایما بودست تا زاید الم

که غم و درد و الم لطف خداست — تا گراید وای این انعامهاست

چون زمین گر تشنه گردی ای فلان — رحمت حق رو نهد در تو نهان

در رود آن آب در دل همچو شیر — تا شود طفل دل خون و زحیر

بعد از ان آید شفع طارت — تا نهد سر پیش نفس کافرت

نقش رزق ظاهرش باید یقین / تا نهد از بهر آن رو بر زمین
لیک دل رزق خفی خواهد همی / تا بزاید عیسی از مریمی
لیک فعل یار دانست ای رفیق / در نیابد گوش سر نطق دقیق
صورت احوال بشنو ای جوان / سیرتش خود روی بنماید عیان
مصطفی چون هفت سالش شد تمام / خواست تا در صف درآید همچو جام
تا شود ساقی سر جان خسته / تا گشاید بند هر بابسته
قحط و خشکی بود آن سال ای پسر / رو بعالم کرده بدخوی سقر
که جهان تاریک بود از گرد کین / که نبود اندر میانشان فعل دین
بنت هاشم این روایت کرده فاش / که چو درماندند آن اهل معاش
من شبی در خواب رفتم ناگهان / گوش من بشنید بانگی خوش عیان
اینچنین میگفت هاتف کای قریش / وقت آن آمد که آید کام عیش
میرسد آن فتنه آخر زمان / کو قریش آید خوش اندر میان
یافت امنیت جهان ترسناک / سبز خواهد شد کنون این آب و خاک
که خطیب روز جمعیت رسید / سه و چار و پنج و شش در هم خزید
سفت دوزخ شد گلستان خلیل / میزند در بر دل جبریل

نن

سفت گردون بی خلاف و بی ملال / آمده در رقص از ذوق وصال
این زمین سفت توی بر گهر / سبز و خندان میشود اندر نظر
لیک مردی خوش بلند خوب رو / مست چشم و بازو و هم فخر خو
پیشش تا شد بلند و تن سفید / زود بر دارد بخود شاخ امید
همه فرزندان او پاکان چند / با طهارت بر در کعبه روند
سفت نوبت طوف آن خانه کنند / بعد از آن کف سوی رحمت آورند
یارب و آمین آن بگزیدگان / اندر آرد رحمت حق در میان
چون شدم بیدار حیران ماندم / آیت و صبر و تحمل خواندم
باز گفتم این حدیث اندر زبان / یکیان گفتند ستاین پس عیان
بعد از آن قوم قریش از بهر سود / پیش عبد المطلب رفتند زود
مست بیشک شکل عبد المطلب / راستست این خواب صادق بی کذب
که بغلتست این جماعه بلند / در بر انگن آن دو زلف چون کمند
رفت عبد المطلب حامل شد / حامل آن مایه اقبال شد
صورتی و کان امانت در زمان / خوش ابر گردن گرفت آن پهلوان
بحر پر در کو لعل چو برین / کرد بر دوش آن سپهدار از

زمین

عرش اعظم قبله آزادگان — بر سر و روبرد تا دا رالامان
هفت نوبت کرد آن جا بگذشت — بعد از آن با آن ثمر شد سوی دشت
در مقام بو قبیس آن سرفراز — با خلایق اندر آمد با نیاز
آن نیاز و آن شفیع بی زبان — کرد سر قهر یزدان مهربان
بحر رحمت در زمان آمد بجوش — از برای سر جا دو سر و خوش
گشت پرده عزت آن رحمت نهین — تا نه پیتد آن نظر اهل زمین
شرح این اندر دو پنج و چار جو — تا قمر جون بدر گردد ای عمو
زانکه بد احمد هنوزش هفت سال — ماه یک هفته مخوانش جز هلال
جون دو هفته بگذرد گردد تمام — زان کند فانی نجوم برج و بام
که رجولیت درین منزل بود — اینچنین منزل کجا در کل بود
شرح این در جای خود گویم بتو — حالیا بشنو حدیث خلق و خو
که جهان سفل زنده زحمتست — غافل از آثار عشق و عزتست
بود عبد المطلب اندر دعا — که روان شد سیل رحمت از سما
قدرت نور محمد بیحدست — لیک پیش ناظر دل ابجدست
صد هزاران معجزا زوی در نهان — مینمود و می نماید بی نشان





معجزات صورتش بهر هواست — معجزات معنیش دور از فناست
معجزات صورتش در رو بود — بند جانش در خم گیسو بود
بگذرم زین بند و یار عاشقان — شرح صورت آورم اندر میان
گوش حال و چشم معنی درک جان — را ضیا نزاد در خور ست ای پهلوان
این روایت بشنو ای اهل معاش — که ندیدی احمد و حسن و بهاش
از بنی مدلج گروهی آمدند — پیش عبد المطلب بی ریو و بند
که محمد را نکو دار ای امیر — که درو گنجست پنهان و ستیز
دیده ایم اندر مقام آن خلیل — یک نشان با ی بس خوب جمیل
دارد آثاری این محتشم — نقش آن و نقش این ماند بهم
با ابوطالب بگفت این راز غیب — که ز غیب غیب ناید شک و ریب
جونکه عبد المطلب این بار گفت — مهر احمد در ابوطالب نهفت
جونکه بسپرد این گهر با باب شاه — روح او فارغ شد از تخت و کلاه

ای عزیز جند نوبت ذکر سیر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شنیدی و هر بار مقصودی از آن حاصل میشود غرض ذکر مقصود آنست که گفتم پیش از ظهور حضرت

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن تجلی حق
سبحانه و تعالی که نورش منخواستند در پاکان که انبیا اند
یا غیر انبیا درآمد و چون آن تجلی با آن نفسها مخالفت
میدید استقامت نگرفت از بهر این مخالفت انبیا در
قیامت نفسی نفسی گویند از آدم تا عبد الله آن
تجلی در صورت می زد همه گم میدید و چون آن
تجلی بحضرت محمد رسید صلی الله علیه و آله و سلم
استقامت یافت و بگذشت از بهر آنکه نفس محمد را صلی
الله علیه و آله و سلم مخالفت ندید و آن تجلی در ظاهر و باطن
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم جلوه میکرد
و فیض می بخشید باهل ظاهر و باطن مقصودات این
لمعات در نظم گفته شود و معنی اولیایی تحت قبایی
درین فصل خواهد گذشت بیدار باش تا خود را داخل
اهل باطن کنی و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

| ای اخی تو ذکر ماضی گوش کن | لیک جام حال بستان نوش کن |
| --- | --- |

| | |
| --- | --- |
| خوار و مسکین شو اگر خواهی مراد | که بمسکینی فزود آن شاه راد |
| نیز مسکینی مبین از خویشتن | تا نه بینی در منازلها محن |
| شهسوار اولین و آخرین | آن پناه مرسلین و میر امین |
| مهر و ماه مومنین و مومنات | تکیه گاه عاشقان بی صفات |
| روح بخش طالبان دلکباب | دستگیر باده نوشان خراب |
| همنشین مبتلایان ای اسیر | رازدان سر اسرار فقیر |
| تاج عزت مهر ملت مهر یار | در مقام مسکنت دید اعتبار |
| مسکنت چبود ندیدن خویشتن | در نیاوردن بخود در ما و من |
| حسن خوبان بهر چشم عاشقانست | دیدهٔ عاشق ز بهر حسن جانانست |
| آن حبیب حق که مرآت خدا است | بهر خود هرگز نخندید و نخواست |
| زانکه هستی که نپذیرد زوال | مسکنت جوید تعین ای اهل حال |
| خواری خوبان بی خود دیدنست | دیدن خود از خدا بریدنست |
| عاشقا دایم جو دل بیخویشتن باش | بی دل و مجروح و زار و ریش باش |
| تا در آن دم که تجلی قدیم | شورش آرد تو نه بینی خوف و بیم |
| تا شوی پنهان در آن قبهٔ خدا | تا نه بیند غیر رویت ای فتی |

تا نگردی نیست این هستی مجو | ورنه همچون آب میر و جو بجوی
مصطفی بحر خوی درفشان | این نشانها داد اندر بی نشان
آن بزرگی نبوت ای رفیق | که درو مخفیست اسرار دقیق
پرده و قبهٔ نهانیهای اوست | که نهانش فارغ از سیمای اوست
ای محبان دلیر بیقرار | این نه احکامیست کاید در شمار
این طریق پاکبازانست و بس | که نمیگنجد درین کوس و جرس
نه جرس باشد درین ره نی هوس | که درین ره عشق کل باشد عسس
ای غریب این رمز و آیات عجب | هست مرجانهای بحر آن حبیب

ای عزیز دگر تجلیات غیب که در سال ششم تا آخر سال یازدهم
از پرتو حضرت سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و
آله و سلم بظهور آمده خواهد گشت حاضر باش و بشنو و غرایب
و عجایبی که اهل کتاب نوشته اند بسیار است و بسیار شنیده
اند این زمان زمان اهل ولایتست و آنحضرت صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده که کلم الناس علی قدر عقولهم
این زمان سخن بقدر گوش اهل دل همی باید گفت

زنهار که چون نام آنحضرت بشنوی صلوات بفرست که آنحضرت
فرموده که هر یک نوبت صلات بر من فرستد خدای تعالی ده بار
صلات بر وی فرستد و ده بدی از وی در گذراند و ده درجه
از بهر وی بلند گرداند و حضرت باری تعالی و تقدس فرموده
با حبیب خود که هر که یک نوبت صلوات بر تو فرستد من ده نوبت
صلوات بر وی فرستم و هر که نوبت سلام بر تو فرستد من ده نوبت
سلام بر وی دهم عن ابی طلحة رضی الله عنه انه قال جاء رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم والبشر فی وجهه فقال انی جاءنی جبرئیل
فقال ان ربک یقول اما یرضیک یا محمد انه لا یصلی علیک
احد من امتک الا صلیت علیه عشرا و لا یسلم علیک احد من امتک الا
سلمت علیه عشرا و عن انس رضی الله عنه قال قال
رسول الله صلی الله و آله و سلم من صلی علی واحدة صلی الله علیه عشر
صلوات و حطت عنه عشر خطیئات و رفعت له عشر درجات
و فی روایة و کتب له بها عشر حسنات صدق الله العظیم زنهار
که بعد از فرایض بصلوات مشغول شو که صلوات گشاینده

درهاست و اگر شخص بجهة ثواب تلاوت و بذکر و تسبیح مشغول
میشود امکان دارد که قبول آید یا نه و حق سبحانه و تعالی فرموده که
تو صلوات بر حبیب من بفرست که بر تو صلوات دهم پس اولی آنست
که با آن عمل مشغول شوی که قبول شده است اللهم صل علی النبی الامی العر
محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابرهیم اللهم بارک علی النبی الامی
العربی محمد و علی آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید

بی

ای ز خلقت هشت خلد آراسته — وی ز خویت نه تتق برخاسته
وی ز رویت عشر آیات مجید — آمده مانند الطاف جدید
ای ز حسن و ز جهات ظاهرت — گشته پیدا بحر فضل و مغفرت
گر نه بهر قامتت بودی یقین — فی فلک بودی نه آدم نی زمین
ذکر جسمش کن دبیرا کز زبان — که قفص فرضست بهر مرغ جان
چون ابوطالب که باب طالبانست — که بصورت باب شاه جان جانست
خادم مخدوم عالم شد یقین — که نهان بد در درونش شاه دین
زان نگهبان محمد گشت فاش — که محمد نیز بود اندر قفاش
عم دیگر داشت همزاد پدر — که زبیرش نام بود آن معتبر

میل احمد با ابوطالب خزید — که انیس خویش در سیماش دید
چون ابوطالب یتیم بحر راز — برد اندر خانه خوش شد سرفراز
جمله اطفالش ز یمن آن یتیم — شادمان گشتند در ناز و نعیم
که ابوطالب نبودش مال هیچ — از برای نفقه دیدی تاب و پیچ
در قدوم قاسم ارزاق و روح — با ابوطالب در آمد صد فتوح
در دو انگشت محمد ای سخی — بود گم پشک مرا زان مطبخی
چون نشستی بر کنار خوان عم — غم نخوردی ذرهٔ زیر آب غم
جمله اطفالش شدندی خوش خموش — زیر دست ساقی سر نیش و نوش
ور نه بودی بر کنار سفره شه — لرزه افتادی بدان خیل و رمه
گرسنه برخاستندی بیقرار — تلخ و زمرین هم کبار و هم صغار
ای اخی برکات با اهل خدا است — این کسی داند که خالی از هوا است
شرح این گویم شنو در وقت خویش — زانکه مرهم هست اندر خورد ریش
حالیا بشنو مقامات و اصول — تا به پیچی دامن پاک رسول
تا نگردی کج و خود را در جهان — در نبازی جان شیرین رایگان
تا بهمن بالغان دانا شوی — که ز دانائی یقین بینا شوی

تا نکردی بت پرست و خودپرست　　تا بیا داری مگر عهد الست

این روایت بشنو از شیر خدا　　تا که برهی از کمند هر هوا

گفت شاه پاک بین پاک دین　　پیشوای طیبین و طاهرین

که یکی کرد از محمد این سؤال　　که پرستیدی تو بت ای شاه جا

خواجه فرمودش که نه ای مرد راه　　بت پرستی می نکردم هیچ گاه

گفت دیگر کای لطیف خوب خو　　خمر خوردستی بگو ای راستگوی

گفت جانم باخبر از حق بود　　در بر حق دردی و راوق نبود

باده که بی خمارست و شرار　　دائما در جام من دارد قرار

زان نمی جنبم چو کوه و چون زمین　　زان نیم که خرم و گاهی غمین

که نه بیمم هستی بی اعتبار　　سخرهٔ شیطان نیم اندر دیار

یاد دارم عهد و پیمان الست　　هر چه خواهد بود و بگذشت و هست

تحت ابلیس ای پسر اماره است　　شاه اماره برم بیچاره است

بی کتاب و بی ورق بی گفت و گو　　مستقیمم از اشارتهای هو

ای برادر بگذران خاموش باش　　همچو بادهٔ عشق اندر جوش باش

ل

تا بگویم قولهای ناقلان　　بهر گوش و فهم و درک عاقلان

تا علی گفته که سرخیل رسل　　پیشتر از امر وحی و قیل و قل

پیرو و همراه ابراهیم بود　　در دو دل از آتش او می فزود

دیگری گفته که آن شاه علیم　　بود اندر جادهٔ طور کلیم

اهل توحید اینچنین فرموده اند　　که طریق و راه حق بنموده اند

که محمد بد مرید کاینات　　ذات حق می دید اندر صفات

دین جمله انبیا در ابتدا　　همچو آب و شیر دیدی باصفا

طاعت نیکان و پاکان سر بسر　　لیک دید آن نیک بین نیک فر

لیک انسی داشت با پیر خلیل　　که بدی شرع براهیمش دلیل

این روایت بس صحیحست و صریح　　خوش بنوش ای یار این خوان

گر نبودی اینچنین کی در صلات　　نام او بودی ابا اسرار ذات

گر نبودی ملت او استوار　　در تشهد کی گرفتی این قرار

شرح ملت گویم ای رهجوی مست　　زانکه اهل ملت از علت برست

زان محمد ملت او برگزید　　که بد ابراهیم پیوسته شهید

آه گردی ناله افزودی همی　　خواستی از حق همیشه همدمی

ملح

تا نبدی همسری صایم بدی | بر امید رویتی قایم بدی

تا نبدی چهرهٔ صاف جدید | می نگشتی شاد از جسم قدید

ملتی که احمد با برگزید | آه و ناله و مسکنت بد ای شهید

گر بدی مقراض و تقصیر بروت | حق نگفتی هش جذب آور سکوت

آن خلیل دردناک بر غبار | که نخوردی لقمهٔ بی روی یار

سه شبانروزش نیامد میهمان | می نکرد او هیچ میل آب و نان

بعد سه روز ای طلبکار وصال | ناگهان آمد برش یک اهل حال

مست بی پروای آشفته دلی | عاشقی بی خان و مانی مقبلی

ناخن و موی بروت و موی سر | چون کمند و داس گشته سربسر

زانکه بد اندر کمند آن مست زار | کی شود مشغول خود مجذوب یار

چون نشست اندر بر خوان خلیل | آن حریم قبهٔ رب جلیل

شد خلیل آورد آب و تیغ تیز | تا بگیرد ناخن و موی آن عزیز

ضیف حق برخاست چون برق بهار | رفت سوی کوه و شد در کنج غار

در زمان آمد زیزدان جبرئیل | که روان شو سوی مهمان ای خلیل

گر بپایی فاش بر دوشش نشان | که ولی ماست بی مهر و نشان

فارغست از امر و نهی و گفت و گو | نیستش حاجت باب و شست و شو

غرقا در سر جان او مجوی | بحر پایانرا خود چه حاجت سوی جوی

شد خلیل اندر پی آن بی نشان | تا بیابد خاطر با کشش امان

چون بجنگ آورد آن باز شهی | یافت ابرهیم ازان سر آگهی

پس بگو کین ملتست ای بیخبر | که بسال و ناخنست و موی سر

جامهٔ اسفید و جان پر غبار | در نیاید هیچ اندر چشم یار

چیست ملت بت شکستن یکسری | گر بموی با زمانی کافری

حق دلیل و یار ابراهیم بود | مهر خود بی واسطه در وی فزود

زین سبب احمد براه او نشست | که بت و بتخانه را در هم شکست

در طفولیت که پیش از وحی بود | دید احمد چشم بت کور و کبود

گفت بوطالب که روزی من نیاز | با محمد رفتم اندر ذی المجاز

تشنه گشتم ناگهان چون سوز عشق | که بدیدم آفتاب روز عشق

چون محمد دید جان من بتاب | گشت رویش در زمان چون ماهتاب

اندران حالت بزیر پای او | شد عیان یک چشمه جون سمای او

داد با من آن حیات دلنواز | من شدم حیران ازان اعزاز و ناز

آن مقام القصه شد میدان عید | می شدی هر سال آن کثرت مزید

خلق با اطفال و بابت میشدند | با مراد و مقصد خود می بدند

اندران روز احمد بگزیده خو | می نبردی هیچ فرمان عمو

سخت کفتی نرم کفتی بارها | با محمد که بیا همراه ما

تا یکی روزی بزور کش کشان | برد تا آن وقفه کاه کافران

جون محمد دید تنها در بلا | کشت پنهان جون هلال اندر سما

کشت بو طالب سراسیمه و خراب | دیده پر آب و جکر همجون کباب

جون زهم بکسست آن بازار بت | خود که شد ای دوست برخوردار بت

رونق بت عیش و خنده بت شکست | همجو دنیا و اهل آن باید شکست

جون شد آن عید کذب جون باد سحر | شد عیان رخسار احمد بی ستیر

پس بدانکه پیشتر از وحی حق | برده بد احمد یقین کوی سبق

بهر کوش طفلکا نیست این مقال | فارغند ازین روشها اهل حال

اهل دل دانند و بس احوال او | ای خوشا جشمی که دید اقبال او

دولت و اقبال ظاهر فانیست | دولت باطن یقین ربانیست

لیک آن دولت غنیست و عجیب | کر ندیدی رو طلب کن از غیب

ای عزیز بدانکه پیش از وحی حضرت مصطفی صلی الله علیه و
اله وسلم هر علم عالمها که برو جلوه نکرده بود عارف
بود ولیکن موقوف بامر بود کواه معرفت آن اینست که
درین مقامست که
حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که
هرکه ادب کننده اش باشد بی امر استاد نفس
نزند که در سر نفس استاد کامل محبتی مخفی هست که آن محبت
با نفس همراهست و آن محبتست که عمل میکند که نفس بی محبت
در جان متعلم راه ندارد از بهر آن علمای صورت عمل
شایسته نمیتوانند که بجای آرند و مایل صورت میشوند
و از پی شیطان بر نمی آیند که تلقین از نفس بی محبت
فرا گرفته اند و هرکه مطالعه کتاب کند بی استاد البته تا رنجی
باشد و قصه خوان زمان ولیکن راه بحقیقت کنار خود نبرد ای

اخي دولتمندان که بعالم کشف رسید ندا احتیاج باستاد صورت نداند که معلّم ایشان حضرت مردولیا رکه تلقین از اهل حال کیرد بشک بشت بر عالم صورت کند و دیکر باره روی بعالم سغل بکند اکرچه نعود بالله بعالم کشف نرسد یعني اکر ترقي نکند تنزل نیز نکند و از براي آن ترقي نکند که در حال تربیت بعمل درنمي آید حرارت محبت که در کلام استاد دست غیورست بسبب بي التفاتي نفس کاهل حجابي پیدا میشود کوش نظم دار و در روش حضرت سید العارفین و دلیل جمیع المخلوقین صلي الله علیه وآله وسلم این علم حاصل کن وصلي الله علي محمد وآله

ای که داري میل آب زندگی　　بندگي کن بندگي کن بندگي

زندهٔ بکزین و پیشش بنده باش　　همچو مرده زیر دست زنده باش

هرکه او در بند بندهٔ حق بود　　ملک جانش شاد و بارونق بود

وانکه باشد بندهٔ اهل هوا　　تو مجو از وي دلا مرکز وفا

زانکه روح و جسم حیوانات پاک　　از هوا یابد حیات و هم هلاک

تابع احمد حیاتش از خداست　　برخلاف این یقین زاده هواست

حرص و آز و شهوت و بخل و حسد　　میرود چون با دکرم اندر جسد

این عدوها نیست جنس اهل حق　　اهل حق بالاترند از نه طبق

اهل حق از اهل حق کیرد حیات　　تو محبت دان حیات با ثبات

آن محبت که هدایت میکند　　کي نظر سوي روایت میکند

منبع آیات والهام خداست　　کي اسیر دانه و دام هواست

زندهٔ حق بندهٔ حق اي فلان　　درنیارد سر به پیش دو جهان

که دو عالم مایه اش پشک هواست　　ابلهان و جاهلانرا این سزاست

بس یقین دان که محمدي شناخت　　این هواها زان حقایق در نباخت

بي محبت کفت با اهل هوا　　بي زبان شد در بر اهل خدا

زانکه مهر حق نتابد در جهان　　مهر حق روشن کن عقلست و جان

مهر حق چون آتشست و چون دلیل　　میکشد در خویش اسباب خلیل

تا بسوزاند هواهاي خلاف　　کز هوا ناید بجز حمق و کزاف

هرکه با سوز بلاي حق نساخت　　چون کدو چون علم سر برفراخت

یکدو روزي سایهٔ ابلهان شود　　چون درآید زور حق بي جان شود

بس هوا جوینده مخلوق هواست　　زانکه دور از آتش و سوز خداست

زانکه مخلوق خدا باشد غنی | زندگیش بنود از ما و منی
حزن و خوف و درد و غم چون و چرا | تو مجوای دوست در مرد خدا
از هوا زاینده اندر این مردگان | که همیکریند دایم بهر نان
بنده را با نان و آب آخر چه کار | بندهٔ بی خواجه باشد اینش کار
بندهٔ بی خواجه سرگردان بود | گرسنه و بی برگ و بی سامان بود
در بیابانها شود آخر هلاک | یا که رزق موش گردد در مغاک
هان طریق مصطفی گیر ای پلید | هان مرو اندر پی هر نا امید
با جهان باکی و قدرت آن سوار | بندگی میخواست از پروردگار
بندگی بی دل و بی حب دوست | زفت و نورانی کند رخسار و پوست
در خرابات اندرا ای خود پرست | که کسی در صومعه از خود نرست
زانکه رزق اهل دل ای مرد راست | بی شکی در صورت اهل هواست
از هوا حسن و جمال آید پدید | تا که این الطاف بی آرام اند
لیک سرکوبی مربی علیم | رفت در بازار در بازد گلیم
رزق رزق خویش گردد در تلاش | کم شود تحقیق در کوی هوا
جا کجی باید بریده از همه | تا بداند سر سوز و زمزمه



زانکه اندر زلف و خال دلبران | هست آشوب غریب بی نشان
سوز عشق و درد میلش بر هواست | که هوا سازندهٔ حسن و صفاست
سوز بی حکمت چو برق بیقرار | کم شود اندر هوای مرد کار
سوز خورشید قدیم بردبار | صد هوا در هم بریزد در دیار
تا نگردد جمع هستیهای پسر | هان مرو سوی هوای مرد بر
مجتمع گردان صور با ذات حق | تا بجویی حال در حرف و ورق
زانکه مهر درفشان بر باد داد | پیر سازد رزق نوای اوستاد
تو نکو فردا و دی در روی دوست | کن نهٔ قانع بحرف و صوت و پوست
تا بنوشی جام صاف احدی | هر نفس پس از بحر عشق سرمدی
تا صفا یابی ز انوار هوا | تا نه بینی از هوا جور و جفا
که نکویی در بدی آغشته اند | تخم غیرت در بلاها کشته اند
صبر کن هم در هوا هم در بلا | تا بدانی حکمت و خوی خدا
که تا نی فعل حقست ای ادب | زان غریبست این روشهای غریب
حق محمد را بحکمت آفرید | زان خرد ذوقی ز رخسارش ندید
این خرد وین حکمت و عقل صور | غافلست از حکمت حق ای پسر

این حکیمان هوایی ای رئیس ‏ ‏ برده اند آنرا ز علم پس

بجز از احمد ندو خوی او ‏ ‏ که ندیدپش شد یکسر موی او

گر بدیدندی دو زلف پرخمش ‏ ‏ می شدندی همچو حیدر همدمش

می بزدندی یکی نام خویش ‏ ‏ تا نخوردندی ز دست خویشتنش

یک نظر بردند این قوم از هوا ‏ ‏ زان نمی یابند ره سوی خدا

قوله تعالی افرایت من اتخذ الهه هواه واضله الله
علی علم وختم علی سمعه وقلبه وجعل علی بصره غشاوه
فمن یهدیه من بعد الله افلا تذکرون ای عزیز بدانک حق
عز شانه راسه نظر خاص هست یکی نظر شفقت وتربیت
وآن نظر نصیب انبیاست ویکی نظر محبت وآن ملازم
اولیاست ویکی نظر رحمت وآن نصیب اهل آسمان واهل
زمین است وشیطان در نظر رحمت مخنیست وحقیقت
انبیا دایم الاوقات بنظر شفقت سیر میکنند وجنس خود را
می طلبند ونظر محبت با جام ملامت با اولیای حق
طالب جنس خود اند در خرابا تها ومهار اهل هوا در دست

شیطانست وقصد اهل محبت میکند اگر انکه اهل محبت
در پناه شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم باشد شیطان
با او کشتی نمیتواند گرفت واگر برخلاف این باشد
بکشف غیب نرسد وناقص بماند ای فرزند بدانکه بی
نظر اهل حق شخص نجات نمی یابد وحال انک شخص بیک نظر
کارش تمام نمیشود انکس که نظر یافت اگر بخدمت
صاحب نظر مشغول شود نفس او سرکشی نکند وبه بندگی افزاید و
واگر بصاحب نظر مشغول نشود آن نظر آن شخص را مشهور
گرداند در عالم وعاقبت تلف شود چنانک اهل زمانه گوش
بنظم دار که ذکر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میکرد
حاضر باش که نصیب اهل محبت شوی وصلی الله علی محمد واله

چون محمد گشت ده سالش تمام ‏ ‏ هر که میدیدیش میگشتی غلام

خلق عالم جمله بودند از عمی ‏ ‏ مست ومغرور نظرهای هوا

مصطفی مجتبی اندر زمین ‏ ‏ نام خویش بود در میدان امین

خلق وخویش لطف عالم می ربود ‏ ‏ جمع می شد لطف ودروی میفزود

زانکه در ده سالگی اماره نیست | شیطنت بر روی وی نظاره نیست
پرورش می یافت آن جسم لطیف | از غنی و از ضعیف و از نحیف
تا نگردد نور در ظلمت تلف | تا بیابد صورت احمد شرف
چون محمد بد امین همچون زمین | شد هوا سر گشته آن شاه دین
آن هوا از رحمت حق شاد بود | لیک چون ادراک بی استاد بود
چون هوا دید آن مکان بی غبار | شد جدا از احمقان بد شعار
چون امین دید آن هوای کفر ناک | گشت داخل در بلاد صاف پاک
چونکه ایمن شد هوا در آن امین | گشت بتقویم سموات و زمین
هرکه بد صافی تر و مظلوم تر | پیش پای مصطفی بنهاد سر
پیش گایات و تیغ آید پدید | لطفها در جان احمد می خزید
این هوای بی سر و پای خراب | همچو تشنه میطپید از عشق آب
تا کجا یابد سبک روحی امین | تا بپای او نهد سر بر زمین
بی تصرف باش تا گردی امین | تا شود سقف آسمان پشت زمین
تا محبت جاگر جانت شود | رهنمای کفر و ایمانت شود
تا بپای استقامت چون زمین | نفع گیرند از تو دایم آن و این

ازان

جز ۲۰



جذب و حرب و لطف اندر ابتداست | تیغ و آیات ای پسر در انتهاست
شرح این گویم بتو در جای خویش | تا توانی کرد فرق نوش و نیش
حالیا بشنو حدیث شق صدر | تا هلال دل شود قایم چو بدر
بو هریره این روایت میکند | قصهٔ لطف و عنایت میکند
گفت روزی پیش خواجه چون غلام | قصه پرسیدم ز نور و از ظلام
گفتمش کای پیشوای دلبران | باز گو رمزی ز آغازت عیان
تا ز کامت خوش کلامی بشنوم | تا که هر دم تازه پشت بگروم
زانکه در گفتار شیرین تو ما | خوش همی یابیم الطاف خدا
هم شکر دارد دهانت هم نمک | جان ما یابد حیات از آن نمک
گفت آن ساقی مخموران زار | پیش جمع دوستان دلفگار
که در آن روزی که ده ساله بدم | فرد و تنها در بیابانی شدم
ناگهان دیدم ابر بالای خود | دو نفر مانند انوار احد
آن یکی میگفت با آن دگر | کاین پسر آنست گفت آری اگر
این پسر آنست بیشک ای رفیق | که درین صحراست چون گان عشق
این پسر آنست ای جویای آن | کاینچنین تنها و فرد است ای فلان

این بسر آنست نیکو در نگر — که همی بینیم ما اندر نظر
این همیکشد و نزدیک آمدند — عقل من از من بماندم بستدند
زانکه خوف و ترس با عقلست فاش — زانکه بی قوت بود عقل معاش
حاش لله حاش لله ای قباد — که در آید خوف در عقل معاد
عقل کل خایف نگردد ای فلان — که فراغت دارد از سود و زیان
این زیان و سود در بازارهاست — در دل اهل خدا حب خداست
تا نیابد استقامت مرد راه — بنده باید بودنش در نزد شاه
تا نلغزد پایش در سود و زیان — همچو این اهل جهان بی امان
زانکه شیطان دشمن بیچارگانست — پیش دارنده سلیم و پاسبانست
نگه دار اسباب معاش ای مرد کار — که زر است و ملک و مال و اشتهار
جمله تسلیم شیاطینست و بس — هست اینها سلسله آز و هوس
لیک اینها اهل حق را بنده اند — که ز لطف حق تعالی زنده اند
میگریزد زر چو تیر از مبتدی — تا که آرد مبتدی سوی کدی
تا نگردد مبتدی از فقر شاد — تا نیارد عهد و پیمانها بیاد
تا برد دیگر نشیب با درش — تا خورد حیض و جلاب اندر برش

در مقام اهل حق تو زر مجوی — صورت و آرایش پیکر مجوی
لیک این زر چون غلام و چون کنیز — میگریزد از فقیران عزیز
بنده خود دان بقدر احتیاج — تیز خور در جستن آن چون اباج
هان مکن رو در توکل بی رفیق — جهد کن تا گم نگردی در طریق
تا شوی سلطان عالمها یقین — پیش تو بندد کمر دیو لعین
تا نگردی بنده این پسند مجو — صبر کن در بندگی یاوه مگوی
صد هزاران طالبان اندر طریق — که ندانستند خوهای رفیق
باز گشتند از خری سوی معاش — که نمیدیدند رزق خویش فاش
وا گذار این عقل و تدبیر معاش — تا بیابی عقل کل ای خواجه تاش
خواجه کونین فرمود آنزمان — کان دو شخص نوزماک پهلوان
دست من تا حکم بگرفتند زود — می نتانم وصف آن حالت نمود
گوش بخشش چشم و دل پر کرندید — تشنه قدر آب دادند ای شهید
بعد از آن با فضل و آداب تمام — سینه ام کردند پاره بی کلام
من همیدیدم باین چشم و بصر — شاد و حیران بودم و خونی جگر
نی الم دیدم یا فهم نی رنج و درد — در دلم اشگفته شد صد گونه ورد

شرح صدر و قصهٔ خون جگر / رفت در مصباح ای جان بذر
سیرت احمد بخوان و خوش بدان / تا بری ره سوی ملک جاودان
تا بیابی نفع و سود هر مقام / بی ملالت بی مشقت بی کلام

ای عزیز بدانک شخص در ده سالگی قابلیت پیدا میکند که عقل در وی نزول کند اگر درین محل که لطافت هوا و محبت حق با هم آشنایی میکشد این شخص همنشین اهل معاش شود میل دنیا و حرص شهوات پیدا کند و اگر بصحبت اهل محبت مشرف شود میل بعالم باقی کند و عقل معاد روی بدو آورد و اگر اهل محبت در عالم نیابد سیرت حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آینه جان خود سازد تا عقل محمدی صلی الله علیه و سلم نصیب او در آید و او را از هوسهای بیرونی خلاص گرداند و کان محبت شود و این حال نادر باشد گوش بنظم دار و غرایب که در سال دوازدهم تا آخر سال بیست و سوم از مولد حضرت مصطفی صلی الله





علیه و آله و سلم گذشته بشنو باشد که زلال محبت بیابی و بنوشی و گرفتار خود نشوی و صلی الله علی محمد و آله

چون دو و ده ساله شد کان نمک / از سما بگرفت صیتش تا سمک
بوی او بگرفت دریا و بر / شد دو پنجه عقل آن لحظه دلیر
آن زمان روید لاله دشت چین / که دو زلف او نخست آن شهره زمین
شد ختن آن روز خاکش مسکناک / که دو زلف آشفته گرد آن در پاک
مهر تابان فاش آن لحظه نمود / کان قد شمشاد خوش قامت فزود
خواست مهرش تا شعاع نور زا / در جهان تابد که بنماید صفات
در ابوطالب اثر کرد آن شعاع / تا نماید صورت احمد شجاع
کرد عزم بصره بوطالب همی / تا بیابد ریش دلها مرهمی
وا روی درد دل بیچارگان / برد اندر بصره تا بدهد امان
سر احمد جاذب انوار دان / چهره اش مرآت خاص یار دان
موی احمد سلسلهٔ عشاق دان / خوی احمد روح هر مشتاق
قامت احمد بلای عاشقانست / زلف و خالش بند و بار بیدلانست
ای جامی قفل کن این گنج زر / تا بگویم چیست مقصود سفر

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم سافروا تصحوا وتغنموا
وقال علیه افضل الصلوات واکمل التحیات موتوا قبل
ان تموتوا صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

اسب همت زین کن ای همت بلند / تا نخسپی در بر کنج لوند
زانکه در سیر و سفر آثارهاست / سیر پشک مایهٔ حسن و لطافت
سر حق اندر بیابانها خفیست / لیک مشتاق و خراب سر حقیقتست
که صفا را نیست در عالم مقام / نیست حیوان تا شود بسته لجام
گر به بند افتد دو روزی روح پاک / همچو سبزه بر در اندر روی خاک
میل بر بالا کند مانند یار / زانکه دارد میل قد خوب یار
پیش از آن کین روح بگذارد ترا / واگذار این پستی و بالا ترا
خو مکن در خانه مانند زنان / خیز و بگذار این مکان و این دکان
تا شوی باز سفید لامکان / در نمانی در مغاک مردگان
خیز و چون مردان سفر کن تا رفیق / تا بیابی سر زمان کنج دقیق
که سفر در مرد میگردد غنی / در سفر بگذارد این مائی و منی
لیک با یار توانگر ای پسر / می بباید کرد روی اندر سفر

ورنه در صحرا شوی پشک هلاک / نیست گردی نیست همچون گرد خاک
حق رفیق عاشقان بی نشانست / حق چه کارش با اسیر خان و مانست
لیک طفل و نفس سرکش ای علا / بند باید کرد در کنج خلا
تا نیازارند اهل دل بسی / تا نه پیند نفس شان هم اسپی
بود اندر هند شوخی سرکشی / در میان می بست تیر و ترکشی
بر طریق ره روان میرفت فاش / تا زند بر کاروان آن بد معاش
بسته شد راه طلبکاران یقین / بهر آن دیو تبه کار لعین
یک حکیم راه دان دیده ور / شد خبردار طریق خیر و شر
خواند آن ره زن به پیش خویش زود / صورت کجی بدان ابله نمود
گفت با ابله که ای چالاک چست / دولت و اقبال اندر سر تست
لیک بگزیدی بخلوت رو نشین / تا شوی یکتا و بی مثل زمین
خلق عالم پیش تو سجده کنند / نیز جن اندر برت خوش صف زنند
خوش در آ در خلوت و آسوده باش / تا شوی سلطان سلطانان تو فاش
کرد باور آن نصیحت را ابله / خویش پنهان کرد در زیر گلیم
چونکه در خلوت نشست آن پیاده مرد / بر امید نقشهای سرخ و زرد

خادمی بنشاند پیشش در زمان — تا که ندهد نفس شومش را امان
گفت با دامی و دو بسته ببر — مرشبی در پیش آن برگشته سر
لیک بسته زله بنهد خادما — بس بود با دام رزق او بلا
آن دو بسته مایه اش باشد مدام — تا که باشد مطمئن آن بی لجام
تا نگردد زفت در صحرا و باغ — تا نسازد پیشه دایم مکر و لاغ
تا که مسکینان نیازارد بزور — تا برد مستی و سستی ها بکور
تا نگردد سد راه ره روان — بر امید گنج و تسخیر جهان
رستگاران راست سیر و عیش دل — کی بیابد عیش دل مفتون گل
ای که داری دل سفر کن در جهان — تا بیابی گنجهای بی نشان
بی سفر بی لمعهٔ نور نظر — کس ز عمر خود بیابد ثمر
برد بو طالب محمد در سفر — تا بیابد صورتش سر سفر
تا چو بنشیند ابر تخت مراد — در همه عالم بود خوش اوستاد
تا تواند همچو خورشید بلند — فیض بخشد بر پسند و ناپسند
در سفر پیدا شود عیب و هنر — بی سفر پیدا نگردد خیر و شر
خیر و شر در سر آیات خداست — این جدا کردن ز بهر کار بلاست

رستگاران را بخلوت در هر کار | یار خود باد در همه دو کار | رستگار



تا بلا نبود مجور وی صفا — کز بلا در میر پید مهر و وفا
که بلا دایهٔ عزیز مهربانست — پیش اهل دل بلا فیاض جانست
گر ببینی قامت و قد بلا — می بگردی در بر خود مبتلا
بگذری از خویش و رود در ره گنی — خویش از خوی حق اگه کنی
تا نگردی مبتلای کر و فر — در نیاری پیش ابر و دود سر
دود و ابر از غلتست ای بی نوا — با محبت کن دل خود آشنا
شرح مهر و ابر و تاریکی شنو — یکزمان در کوی تاریکی مرو
تا بگویم نعت پنهان حبیب — هان ببین آیات رحمانی عجیب
که خداوند غنی کارساز — با تانی کارسازد ای ایاز
نیست اندیشش خالق دیر و زود — زانکه از مخلوق زاید نار و دود
چشم سوی حال دارای دل کباب — تا بنگر بزی ز سوز آفتاب
تا نه بینی ابر و سایه در طریق — گم شوی چون مهر در جان رفیق
تا بجویی معجزات اندر هوا — تا توانی دید سر مصطفی
معجزاتی که همی بیند خلق — آن جو اسمست و جو جسم است وجود لی

ای عزیز یکلحظه حاضر باش و خود را در علم بلیدنی نگلی

فراموش کن تا دلت خبردار آیات حق شود تا قانع بصورت
حال نشوی حضرت سید متکلمان وپیشوای مشتاقان
وغواص بحر محبت وراه دان صحرای مشعت مولانا
جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید

| | |
|---|---|
| یکزمان بکذار ای همره ملال | تا بکویم وصف خال آن جمال |
| در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم جیست عکس خال او |

میفرماید با انکس که همراه صورت مصطفی است صلی الله
علیه وآله وسلم وغافلست از اسرار حضرت مصطفی
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که بکذار تا بکوش
جانت رسانم که هرجه در دنیا ودر آخرت ظهور کرده عکس
نبوتست ورسالت وآنجه تعلق بولایت دارد شرح ندارد
وآموختنی نیست آن دیدنیست تو همراه سر احمد باش
تا ایمان بسر مصطفی آورده باشی نه بمعجزات او وکوش
بنظم دار تا شراب محبت بجام کام دل بنوشی وصلی الله
علی خیر خلقه محمد واله وسلم



جون محمد در ره بصری بدید … آنجه شوان کفت وشوانی شنید
کرد پنهان در درون آن کنج سر … که نبد همراه او جویای بر
بر نباید داد با پیکانکان … سک جه داند فرق مغز واستخوان
لیک آن طوبی بر برک وثمر … برک می افشاند بهر رهکذر
که دو عالم خرمند از برک او … رختها آویخته در جارسو
عاشقانش فارغند از برک وبار … مغز خواران را بکاه وجوجه کار
باز القصه ابو طالب دکر … کرد با آن شاه آهنک سفر
عزم ملک شام کرد آن پیشوا … برد با خود مصطفی مجتبی
جون ببصری شد نزول کاروان … کاروان کنج دار درفشان
بود تابستان وکرما سخت بود … آن یتیم شه صفت بی رخت بود
بر سرش ابری باستاد آن زمان … تا کند دفع حرارت بی کمان
همجو جتری فاش بر بالای او … تا نسوزد جهره زیبای او
نیز بد در منزل سلطان بخت … همجو خیمه ایستاده یک درخت
آفتاب روی شاه مهربان … بر هوا انداخته سایه ونشان
بلکه کردون که سمواتست فاش … عکس سایه آن نشستنکاه خواجه تاش

گر بیابی مهر او اندر جگر / فاش بینی فاش سایه ابر و خور
که گشاینده جهها مهر اوست / مهر او رحمت ای جویای دوست
چونکه آن مهر دل و جانهای ما / بود آندم از همه پستی جدا
نقش امرود و دو سودای شر / همچو ابری گشت بر بالای سر
راهبی خلوت نشین پاکباز / که بدی با علم و اوراد و نماز
دیده بد آثار احمد در کتاب / همچو عکس روی خود در طشت آب
همچو مستی که بود در خواب خوش / که نداند فرق کردن بنج و شش
کاروانی دید و ابری بر سرش / گشت حیران در زمان چشم سرش
خاست از جای خود و چالاک شد / طالب آن گنج و در پاک شد
پیش بو طالب شد و گفت ای قباد / از شما درخواست دارم یک مراد
که قدم سنهید از روی کرم / تا شود این کلبه ام بیت الحرام
همنشینی داشت آن راهب همی / لطف و بخشش راه و رفتار تو نیست
گفت با راهب که این کار تو نیست / که بدی با او چو یار و همدمی
تو طعام اندر خلامی خورده / این کرامت از کجا آورده
من عجب درمانده ام در حال تو / که کجا رفتست آن آمال تو

راهبا من خواب می بینم مگر / تا ترا امروز بر کرد دیده پسر
که دمی بر باد خون و روح خویش / میزنی از دست خود بر خویش نیش
باز گو کین قوت و زور از کجاست / کین شعار عاشقان مبتلاست
عاشقان بخشند کی دانند و بس / بخشش بی عشق زاید از هوس
بخشش عاشق ز جان و دل بود / جان و دل کی مبتلای کل بود
که هوس کل جوید و تصویر خام / زانکه نبود نفس را اندر لجام
بخشش نفس از برای شهوت است / زان همی در بند و بار زلت است
دست عاشق متصل با امر هوست / بلکه دستش نیست دستش دست او
گفت راهب علم و فعل با تقی / چنبها پیدا کنند در انتها
حسن علم و حسن فعل ای پاکباز / میل دارد سوی شه چون شاهباز
ار چه از یاد شهبازان برفت / عهد و پیمان در دل زاغان برفت
من نیم آن راهب کور و کبود / که بدم دی روز در دنبال سود
ای که چشم میکنی برخیز تا / خوش به بینی سر و بستان خدا
ای برادر من بدم مشغول دوست / دوست دیدم ناظر و حیران اوست
چینهای صورتم ای راه جو / همچو قطره محو شد در بحر او

رابی

جون جراغی بودم اندر خلوتی / یا جو طفلی بسته دل در ملتی

شاه ملتها که تیغ علتست / که دلیل و رهنمای دولتست

آمده ام وز و بنموده جمال / جون درین خلوت روم اندر جوال

برد راهب آن قریشی با حشم / در درون خانه خویش بی درد و غم

جون ابو طالب بدید و یاورانش / اندران صفه که بدایوان جانش

دید آن جبر روان بی ستون / بود بالای سر پایه فنون

گفت راهب با ابو طالب دگر / که کسی ماندست در منزل نگر

گفت باشد بی نمک این خوان ما / گر نیاید آن پسر مهمان ما

گر نه او دست آورد بر خوان ما / می نیاراید دل بریان ما

جاکری بر جای او بنشاند زود / تا در دل بر رخ احمد گشود

راهب بیدار جون احمد بدید / شربتی آورد وانکه خوان کشید

جون بجای آورد راهب رسم خونش / رفت اندر نزد آن سلطان گش

گفت با احمد بگوی احوال خویش / فاش بنما غت و اقبال خویش

میدهم سوگند بر لات ای پسر / که بگویی راز پنهان سر بسر

گفت با عزی و لاتم کار نیست / که دو جشم خز بروی یار نیست

گفت آری با سمان یار من / هست اینجا علم اعیار من

من عدو عزی و لاتم یقین / راهبا بگذر جنین ظلم مبین

گفت راهب بهر رب العالمین / باز گو رمزی که دیدی پیش ازین

گفت با راهب علیم رازدان / آن عجایبها که میدیدی عیان

راهب آنگه جامه از شانه کشید / درمیان سر دو شانه اش مهر دید

مهر زیبای نبوت دید فاش / آن نشان جون دید شد جون خاک پاش

گفت آنگه با ابو طالب نهان / که برو مخفی کن این گنج گران

هان مبر در جانب شام این پسر / که عدو و ندشش یهودی سر بسر

یکدو تن بودند آنجا از یهود / زرد رو گشتند مانند حسود

پیش راهب سر نهادند آن نفر / که بقتل آریم امشب این پسر

گفت راهب که بگوید این سخن / تا بگویم سر امر کن بکن

این پسر گر آنست این زور شما / می نماند گرد آن قامت فنا

ورنه آنست این نباید زور گرد / این بگفت و دشمنان را کور کرد

بعد ازان بوطالب خسته جگر / همجو روح از تن جدا کرد آن قمر

همره آن جان تنی جند بلند / کرد تا منزل برند آن ارجمند

زانکه زور و عقل صورت دایه اند / در بیابان همجو خیمه و سایه اند

ای اخی تو طفل دل با دایه ده / رخت خود در زیر چتر و سایه نه
خوش نهان شو زیر قبه کردگار / تا نه بیند غیر حق نقد عیار
تا بیاسایی بزیر پرده در / تا نباشی شوخ چشم و پرده در
علم ستاری بیاموزی ز حق / نی سبق جویی درین ره نی ورق
سرکشی و دانش و هستی خود / می نسازی در ره خود بند و سد
تا توانی زهر را حلوا کنی / تا که خو با یار بی ماوا کنی
تا نه بینی استم و جور و جفا / تا بری ره سوی بحر با صفا
تا توانی برد تشنه سوی آب / هم بگیری دست مستان خراب
تا بیابی سر نفس فیضی عجیب / در منازلهای نو بیچون عجب

ای عزیز اگر میخواهی که محرم حق شوی بدیهای بدان در بدیر و بروی بدان میاور تا آن آینه چینه شود تا دولت کان حسنات شود و اهل دل از تو احسان یابند و اهل جفا بی زور و بی حرکت شوند که قوت اهل جهل از سالکان بی باکست که جفای خلق مسهل طالبانست اگر طالب بیمار مسهل رو کند و بذوق نوشد طبیب روی ازان بیمار

بگرداند و علت بیمار زیاده شود و هلاکش گرداند سالک می باید که در صحبت اهل حق میت وار باشد تا جمعیت یابد قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون واذا راو تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قایما قل ما عند الله اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین ای عزیز مستمع و مجمع باش که صفت رجولیت صورت حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه وآله وسلم خواهد گذشت و معنی اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة در سر چهارده سالگی حضرت سرور و پیشوای انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ذکر خواهد شد باشد که بوی محبت بدماغ جان رسد که ابتدای حسن حقیقی در چهارده سالگی بصورت انسان در می آید و در چهل سالگی استقامت میگیرد گوش کن نظم

خیر من

دارتا چون بالغ شوی در هوا گم نشوی و هوا زیردست
خود سازی و بعوشش تازی که دلدل که حضرت مصطفی
را صلی الله علیه وآله وسلم باسمان برد قوتش از هوا بود و
هر که جمعیت هوا را پست خود کرداند و متابعت حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بجای آرد بدولت
محبت این حضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
بوصال حق مشرف شود وصلی الله علی محمد وآله وسلم

چونکه آن ماه دو هفته شد بلند — گیسوی مهر و وفا در بر فکند
سرکشی در پیچ و تاب موی داشت — مهر تابان در خم ابروی داشت
خلق و خوی خوش از انجیر داشت — زان هوا در بند و در زنجیر داشت
تو زبان و کام آن جوهر فشان — همچو زیتون دان بتن و بی گمان
که مداوای همه رنجست و درد — که گهی صلح آورد گاهی نبرد
دردها نی تلخ و در کامی نبات — ذات زیتون اینچنین بخشد ثبات
جسم او پشک ستون عالمست — که چو کوه طور دایم قایمست
کی توانم گفت اوصاف دلش — که بجز حق نیست اندر منزلش





وصف دل هرگز نیاید در بیان — بی نشان خود کس نیابد از نشان
هر که گردد خاک و گردان زمین — پشکی همچون حرم گردد امین
احسن التقویم پشک مصطفاست — که مسلط بر هوا و بر سماست
آرزو و آز عالم را همه — پیش آن جویان چو طبلند دره
تو قیاس خود بدان سلطان مکن — دنب خر بر سینه او نکان مکن
دنبه داری ای پلید دنبگی — هان مکن خود را برابر بازکی
نسل او ای بی حیای پر شرر — چون نه بیند خوی خیر و روی شر
ذکر دوران دور افکن ای غریب — نعت احمد گوی و الطاف مجیب
چونکه سال ماه دو پنج و چهار — گشت روشن همچو مهر بی غبار
جذب دلها را همی کرد از نخست — پیشتر از آیت و حکم درست
که دلیل و دایه او بد خدا — زان سبب شد پیشوا و رهنما
چون ادب آموخت از رب جلیل — هر زمان میگشت رخسارش جمیل
تو نداری سوز سیرت ای مضل — بندگی کن سر متاب از اهل دل
وحی و الهام خدا ای مردکار — همچو برقی دان که اید در کدار
برق بی امر خدا کی می وزد — جنس با هم جنس دایم می برد

تو منور کن دل از جاروب علم | تا ز علم حق بیابی جود و حلم
تا که چون برق محبت بر زند | همچو مهر و سکه خوش بر زر زند
تو بهل تقلید و یار حال باش | همچو گرد اندر پی اقبال باش
دولت و اقبال سر و آشکار | هست در پیشانی و رخسار یار
چشم دل بگمار بر ابروی دوست | کاندران ابرو یقین اسرار هوست
نیست شو چون خاک اندر کوی او | محو شو چون شانه در گیسوی او
تا بیابی آب عزت در درون | تا نباشد مرکبت دایم حرون
تا توانی رفت بر اوج بلند | در چه اسفل نمانی بی کمند
کی به چند سایه پرورد این شجاع | هست این شمشیر در دست شجاع
شو پیاده پیش اسب شهسوار | تا روی بر فرق شه همچون غبار
تا بدانی خوی شه ای بی نوا | تا نمیری تشنه بی آب صفا
که غبار و گرد و آب زندگی | جمع گردد ره برد در بندگی
کاسه گردد یا سبو یا کوزهٔ | وا رهد از گدیه و دریوزهٔ
نعمت بخته و حیات جاودان | خوش همی آید بسوی راضیان
لیک اندر منزلات بی وجود | میکند این نیستیها خوش شهود

نیستی چون پیش هستی سر نهد | هستی جاوید خوش سر بر زند
بس عمل بر جای خود کن ای رفیق | تا نمانی همچو خر اندر طریق
شرح کن این راه و رفتار ای عجب | تا که بنماید جمال آن حبیب

ای عزیز بدانک این کتاب احکام المحبین است و شرح محبان و عاشقان است و آنها که پیش ازین دم از محبت خدا و حبیب خدا میزدند و متابعت شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میکردند چون امر نحن نحکم بالظاهر در میان بود و مفتاح خزانه فیض الهی در دست و نفس انبیا بود صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین دران امر بندگان فرمان بردار فیض از صورت امر میگرفتند و عارف اسرار خداوند تعالی میشدند و چون حضرت خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات امور نحن نحکم بالظاهر را سکه و مهر زد و راه آیات که کلام حقست بصورت قطع شد و راه امر صورت که بنوشت مستور شد آن فیض خدای تعالی که بامر در انبیا نزول میکرد روی

درجان اولیا گردد و در زمان اولیا فیض حق بسیرت اولیا تر دل
میکند بس خانکه باطن طالبان در آنزمان محتاج علم و عمل
ظاهر بود و فیض ار ظاهر علم و عمل میکرفتند در زمان اولیا
طالب می باید که بی محبت اولیا چشم بفیض اعمال ندارد که
این زمان فیض بدل میرسد و حاکم دل بخش صورت میرسانند
ازبهر آنست که عبادوزها داین زمان عمل میکنند و هیچ
فیض نمی یابند ذکر حسن بصری تا ذکر متاخران که مشهور
زمان بوده اند و خلایق احوال غیب از ایشان می
شنیدند بخوان و ببین که امثال آنها این زمان مستند یا نه ای
اخی غرض آنست که بحقیق بدانی که بعد ازین اهل تقلید فیض از
علم و عمل خود نخواهند دید خواه در دنیا و خواه در آخرت گوش
بنظم دار و نظر در سیرت حضرت مصطفی کن علیه افضل
الصلوات واکمل التحیات و چشم بعلامات صورت
آنحضرت مدار اگر چنانچه میخواهی که چشم دلت روشن شود
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه وسلم

عاشقا در دل ملامت بار ده — تا به بینی روی ماه چارده
تا نشینی در حضور بالغان — تا حیات نطفه بینی بی گمان
تا نگردی عاشق نقش سوا — تا به بینی در صفا سر خدا
تا ثبات حق به بینی در جسد — تا نتوشی سر زمان زهر حسد
تا نگردی لشکر خاص بلیس — تا نباشی گول گولان خسیس
اندرین سال ای پسر بی قیل و قال — می نیابد شخص ذوق بی ملال
هست با آن ذوق گر دو بی دیو — از ملک شفقت رسید وز دیو ریو
گر در آن دم غالب آید دیو بد — آن صور در کوی حیوان میرود
هم در آن دم گر بیابد آن صور — راهل دل جون برق ها بانگ نظر
کور گردد چشم حیوانیتش — سوی پاکان میفزاید نیتش
گر شود هم کاسه مردان مرد — گرد او هرگز نگردد حزن و درد
درد و حزن عاشقان دلنواز — می درارد در دل آن جنس ناز
جلوهٔ آن حسن جون شاخ بهار — زود باشد که بیفشاند ثمار
وآن ثمارش رزق اهل دل شود — زان سبب آن جلوه که قابل شود
ور نیابد آن زمان دایه شفیق — در بیابان تنها شود گم بی رفیق

خوی حیوان خوی دد باد و هوا / کبر کرد اندر تن او بی صفا
بی شروع و بی فروع و بی اصول / بنجر کردد بصحرا در جو غول
ای خنک آنکس که در وقت ظهور / یابد از اهل خدا لمعات نور
تا بیابد خوی انسان در وجود / تا تواند کردنش حق سجود
تا به بیند سر چشمهٔ بندگی / تا برد ره سوی آب زندگی
تا شود ساقی مخموران یقین / تا شنیند فاش در ملک امین
تا نه بیند غیر حق در پیش و پس / هم نه بیند روی خویش هیچکس
تا تجلیهای حق پنهان کند / تا شراب عشق در پیمان کند
تا می و پیمانه و پیمان یار / در برآرد سر نفس بی کسب و کار
این روش و این منزلات بی بها / می نیابی جز ز مهر مصطفی
مهر سر عشق بر جبین نه ای غلام / جام تقویش در بنوش ای همام
داغ مهرش بر جگر نه ای عرب / تا به بینی سر چشمن آن حبیب
تا چو مجنون واله لیلی شوی / فارغ از فریاد و واویلی شوی

ای عزیز بدانکه اهل شرع که راه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم درست بسپارند در قیامت پیش از قرارگاه



داغ شان بر جبین باشد تا کم نشوند و اهل طریقت سراپایشان بلباس تقوی آراسته باشد تا بسرای عزت رسند و اهل محبت داغ دوستی آنحضرتشان صلی الله علیه و آله و سلم بر جگرشان باشد تا در قیامت نیز شان شناسند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری گوشش بنظم دار و حاضر رموز باش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

عاشقی افتاده دل کباب یار / گوکه تا با او کشم جام شراب
زانکه جز مخمور واله ای فقیر / بنجر از آتش شست و زمهریر
هرکه او با عاشقان جامی نخورد / ره بکوی یار بی پایان نبرد
وانکه روی یار بی پایان ندید / در گلستان خدا غنچه نچید
وانکه غنچهٔ باغ جانان بو نکرد / روی دل در قبلهٔ بی سو نکرد
هر دلی کو واله دلبر نشد / آگه از رخسار ماه و خورشید
نی نبی داند که چه باشد نی ولی / گم شود گم در دیار اجنبی
نی ره و رفتار داند نی رفیق / فرق نکند سنگ خارا از عقیق
سالکا از هستی خود دور باش / هان بترس از طمطراق دور باش

دیگر تن دیگران در بین سفر پیش و بس / هست از عاشقان گریزان این نفس
که محبت دیگر جان محرمانست / غمزهٔ ترکان بلای عاشقانست
عاشقان با ناوک ترکان زنند / نی چو حیوان میخورند و میزنند
تشنه دل در بحر همچون ماهیند / مبتلای کل نیند آگهیند
می نه بیند چشمشان جز آفتاب / زان همی گیرند منزل در خراب
گر بود اندر خرابی گنج و نور / در خراباتست بیشک این حضور
جز دل اشکستهٔ مجروح زار / ای برادر نیست اندر خورد یار
چون نه اشکسته یا اشکسته باش / خاک بر فرق سر بابسته باش
رو طلب کن یار ای یار حزین / تا نبینی چون جهل در جاه کین
زانکه با یار ای رفیق هوشیار / حق در آید در میانه بی غبار
جان غمگین تا نشود بی درد و غم / زانکه گردد مهربان حق بی الم

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سبعة یظلهم الله فی ظله یوم لا ظل الا ظله امام عادل و شاب نشأ فی عبادة الله و رجل قلبه معلق بالمساجد و رجلان تحابا فی الله اجتمعا علیه و تفرقا علیه و رجل دعته امرأة ذات منصب و جمال فقال انی اخاف الله و رجل تصدق بصدقة فاخفاها حتی لا تعلم شماله ما ینفق یمینه و رجل ذکر الله خالیا ففاضت عیناه صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

گوش دل بنشا رای طالب دمی / گر همی خواهی بیابی همدمی
تا بیابی همدمی یا بی قرار / که ز همدم میشود کار استوار
چون محمد شد بلند و نامدار / صورتش میخواست تا گردد سوار
گفت بو طالب بدان سرو بلند / که همی سوزم برت من چون سپند
که ندارم مال و اسباب سفر / هست اندر کاسه‌ام خون جگر
ای محمد در تو می بینم حیات / حیف باشد این حیاتت بی ثبات
اسب همت زین کن و در ره قدم / تا برافرازی بعالم در علم
عقل داری بازوی پر زور نیز / زین سبب شد یوسف کنعان عزیز
اصل داری فرع بنمایم کجاست / بی صور خود شاخ معنی بر نخاست
این خدیجه نقد دارد بی عدد / بهر مکسب او همی خواهد مدد
هر که دارد گوش و چشم و دست و پا / میدهد مالش که تا بیند وفا

کاروان فی الجمله در کار و بند / حامل نقد وی و بار و بند
ای محمد خویش بروی عرض کن / تا به بیند قامت نو آن کهن
تا بیابی یک نظر زان دیده ور / وز نظر شد پردهٔ دل چاک چاک
بی نظر جنبش ندید آن آسمان / وز نظر شد این زمین میدان جان
کان عقل و جود و مایهٔ زندگی / در میان در بست بند بندگی
رفت اندر پیش آن کان گهر / تا که سکه بر زند بر روی زر
چون محمد شد بر بانو خویش / تا بچشم او نماید روی خویش
تا کند کم خواجگی در بندگی / تا نماید بحر آب زندگی
مهر احمد در دل بانو خزید / نور زهره فاش آمد شد پدید
زان نظر زهرای پر رنگ ای فقیر / در خدیجه گشت پنهان و ستیز
چون محمد دید بانوی بلند / جان و سر اندر ره احمد فکند
چون محبت با خرد همراه بود / دست شیطان زان میان کوتاه بود
که محمد عقل و عشق و نور داشت / آن نظر همچون گهر مستور داشت
حسن کنعانی نبود شبل اوستاد / زان زلیخا گشت عمری نامراد
امر عشق و کوس عقل و حسن نور / مجتمع دیدم در آن کان سرور

گر نظر زهره نوران شد ای پسر / گر نظر پیدا شد این گردون و فلک

سوی عشق و خوی عقل و روی نور / با تو بنمایم اگر داری حضور
حالیا بشنو حدیث ابتدا / تا نهی دل بر طریق مصطفی
چون خدیجه دیدی وسواس دوست / یافت عزت هم ز مغز و هم ز پوست
عشق بی وسواس با او یار شد / فارغ از وسواس و ز انوار شد
زانکه انوار جهان ای مبتلا / هست اسباب بلیس بی نوا
نور بی عشق و خرد بی نور نیست / بیخبر از علت و از زلتست
استقامت ناید از نور هوا / قرص خور چو بگذر از نور و ضیا
چون خدیجه دید احمد با خرد / دادش اسباب سفر بهر د
تا نماید قامتش در سر دیار / تا برون آید گلاب از مو خوار
مال و زیور دادش و دل نیز هم / تا نیابد در سفر رنج و الم
که رفیق ره روان حب دلست / مرد بی باور یقین بی حاصلست
خواجه منعم نگر ای بی خرد / سر به پیش پای مفلس میبرد
اهل دنیا مفلسانند ای عزیز / همچو طفلانند مشغول مویز
چشم دل بگشا ببین افعالشان / در نگر در زینت و اقبالشان
بازگرد ای دل بسوی شاه جان / تا شوی خوش محرم و آگاه جان

شرح قربت گوی و غربت ای غریب ... تا به بینی در منازلها حبیب

تا نمیری همچو سگ در کاهدان ... بر امید خون ولحمی استخوان

ای اخی ہمہ معنی **الله نور السموات والارض** بشنو تا راه به بزرگی
حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بری بدا
پیش از ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
حیات اهل عالم بنور بود وعقل کل داخل نور نبود اگر
عقل با نور متصل بودی انبیا هیچ میل بسلطنت نکردندی
و علامات و معجزات که پیش از ظهور آنحضرت پیدا
میشد از بهر تو محبت خدای تعالی بود که با نور مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم متصل بود و چون حضرت
سید انبیا علیه افضل الصلوات واکمل التحیات ظهور
فرمود عقل کل و محبت خدای تعالی با نور مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم متفق شدند در پس چهارده سالگی
این جمعیت در حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم
قرار گرفت از بهر این جمعیت آنحضرت شراب ندامت



نوشید که این دو شیء عزیز در قالب دل مبارک آنحضرت
دوستی میکردند تا سن مبارک آنحضرت صلی الله علیه
وآله وسلم بچهل رسید بعد ازان دعوت فرمود که آن اشیا
شعور یافته بودند بمدد یکدیگر که نور بی عقل اختیارش
نیست وعقل بی محبت خایف وترسناکست ومحبت
بی نور وعقل سوزنده است انبیا صلوات الله و
سلامه علیهم اجمعین چون این جمعیت نداشتند در دنیا
از امت میرنجیدند و در قیامت نفسی نفسی گویند و چون
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم مرغ جانش پرواز
کرد و عقل و محبت مستور شدند و نور در روی زمین
بماند از بهر آن نزاع و فتنه پیدا شد که در هر مجمع که محبت
وعقل باشد خصومت نباشد همه ایثار باشد و الفت
و جانبازی اگر کسی خواهد که از دست خصومت بر هد گو
اهل محبت پیدا کن که عقل خادم محبتست و نور بیچاره
است و بی قوت و حواس جمیع مخلوقات از نور ست

ذکر یک قوم حاجت نیست هر که بی رو عمل مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیست و سرخوش شراب محبت نیست زنده از حس است و داخل حیوانست از بهر انک عاقل آخر اندیش باشد و محب عاقل چیزی نکند کش استغنا باید کرد و حیوان آخر بین باشد نه اول داند و نه آخر نیک بنگر که در صف انسانی یا در پایگاه حیوان گوش بنظم دار تا خود را بشناسی گوش بنظم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

مفلسا منشین که تا گردی غنی ‌ ‌ گر غنا خواهی بهل با و منی

زانکه عشق و جمال حسن دوست ‌ ‌ هست همچون زبده اندر پوست

مغز خواهی اول ای جویای یار ‌ ‌ در بدر میگرد تا یابی قرار

مقصد کونین و سلطان غنی ‌ ‌ رفت در پیش زنی بهر دنی

تا تو از هستی شوی دور ای پسر ‌ ‌ خوش کمر بندی در آیی در سفر

که طلبکاران برای کشته سر ‌ ‌ بهر سر گردند دایم در بدر

با ظریفان آشنایی میکند ‌ ‌ حاش لله که گدایی میکند



ابلهان در خواب غفلت میکنند ‌ ‌ تا که تخت و بخت عزت میبرند

زانکه عزت در دل خواری نهاست ‌ ‌ وآن نهان در پیش پای ابلهانست

زانکه ابله پیش پای خود ندید ‌ ‌ چون مناره سر به ایوان بر کشید

غیر این مستان و خاک آلودگان ‌ ‌ ره نمی یابند اندر گنج جان

آن حبیب دلربای جانفزا ‌ ‌ خواست تا گردد خدیجه آشنا

هست بر غالب یقین چون قرص عین ‌ ‌ تا ز مغلوبان کند یک لحظه دین

دست میدارد بزیر دست او ‌ ‌ میکند دل تیز هم پابست او

تا که برهاند ورا از بند خویش ‌ ‌ تا نه بیند مر زنان صد زخم و نیش

دل بقبض او کند آن دلنواز ‌ ‌ تا در آرد پیش محمودان ایاز

تو چه دانی فعل و خوی عاشقان ‌ ‌ که ببردی یک نظر از دلستان

دل تواند دلربایی ای رفیق ‌ ‌ مرد بیدل کی درآید در طریق

ذکر و تلقین زبان ای بیخبر ‌ ‌ چون نگه دارد مرید اندر نظر

حب خویش و حب مال و حب جاه ‌ ‌ هیچ کس دیدست در پرده سیاه

کین سیاهی خود گواهی فناست ‌ ‌ ای سیه رو این ره از و هواست

مصطفی این کرده یا خود مرتضی ‌ ‌ یا خدا فرموده این ای بیوفا

ای جمالی پردهٔ کوران مدر — نام حرص و ذلت موران بسر
باز کو رمز و اشارات حبیب — تا در آید آیت و نکته عجب
جون خدیجه دید کاحمد قابلیست — که دو چشمش تیغ سحر بابلست
مال و دل داد و خزینه خوش قدم — تا نیابد صورت احمد الم
نیز دادش بهر خدمت میسره — دل ز خود بر کند انکه یکسره
مهر احمد کرد بریان جان او — تا نماند نقش جان و مان او
هر که او مجذوب زخم دل شود — کی دگر اندر ربی آفل شود
مردئی که عشق داغش بر نهد — کی بشاهی دو عالم سر نهد
مردئی کو گشت سرگردان دوست — کی کند دیگر نظر در روی پوست
واگذارم رنج و درد دل دمی — تا بیابد دل ز احمد مرهمی
ذکر احمد دل منور میکند — بوی احمد جان معطر میکند
قامت احمد که دارد هر بلاست — راحت و آرام و روح جانهاست
جون روان شد خواجه سوی ملک شام — جون یتیمان همره یکدو غلام
کس نمیدانست کان در یتیم — شاه کونین است پنهان در گلیم
گرچه یار او بدند آن دو غلام — که همی بودند پیشش در قیام

جون نمیدیدند فضل و قدرتش — ناگهان در جوش آمد غیرتش
اشتر با نو در آن ره یکدو سیر — باز استادند اندر زیر یکدگر
آن غلامان کاه جوب و که زوال — راست میکردند با رنج و ملال
دید احمد حال آن درماندگان — که نمیدیدند بند و بارشان
آن یدالله رفت در پیش شتر — تا که برهاند ز بندان قوم حر
دست خود بر دست و پای اشتران — نرم نرمک خوش بمالید آنزمان
اشتران خسته بسته دهان — خوش دوان گشتند جون آب روان
رقص میکردند با بار گران — همچو پیش آهنگ اندر کاروان
جون بدیدند آن روشها قافله — از دل و جانشان بر آمد غلغله
چشم صورت غیر صورت دید و بس — که نمی بیند جز بچشم و جز پس
گر بدیدندی حقیقت در صور — کی شدندی همچو کوران دربدر
جون بملک شام در شد مصطفی — نور می افشاند آن شمس ضحی
شد نزولش در جوار راهبی — راهبی داننده رازی طالبی
یک درختی بود خشک سرفراز — همچو شیخی بی معانی در نماز
خواجه بپای آن درخت بی ثمر — جون غریبان لحظهٔ بنهاد سر

ن

آن درخت خشک شد سبز ای قباد / برگها میزد بهم رقصان و شاد
دید راهب کان درخت خشک زاد / با شکوفه است و جوان و سبز و تر
گرد بر گرد زمین آن درخت / سبزها سر بر زده زاقبال بخت
جای خود برجست و میل راه کرد / روی اندر حضرت آن شاه کرد
چون رسید اندر بر سلطان بخت / دید آن شه تکیه کرده بر درخت
آن درختی که ازو پرده حیات / می نه بیند تا ابد مرکز ممات
بشنو این تاویل اگر از سامتی / تا نگردی عاجز سر علتی
دانکه زور و قوت پیمبران / هست از رحمان تو بشنو این بیان
آیت از رحمن و تعلیم از حبیب / بهر انسانست آیات غیب
رتب جان و صورت احمد خداست / زان محمد فارغ از باد هواست
زور بازوی سلاطین زمان / از خلایق دان یقین و بی گمان
نیز شیخ بی مجبتا ای پسر / از خلایق گشته جانش معتبر
جنس پیش جنس دارد اعتبار / گرگ با آهو کجا گیرد قرار
باز زور اولیای بی نشان / هست از عشق قدیم مهربان
کس نه بیند قرص مهر اندر جهان / غیر ماه جانکه از مهربان

صورت احمد درخت خشک و سنگ / میدهد در وی حیات بی درنگ
تا که جنس صورت ای مرد خدا / سر نهد در پیش پای مصطفی
جان احمد جاذب جانست و دل / زانکه دارد زندگی بی آب و گل
اولیا زان چشمه می نوشند آب / کی روند اندر پی باد و سراب
راهب بی مغز و دل بگشاد لب / بی محبت بی محابا بی ادب
گفت با آن ذات بر نام و نشان / که بحق لات و عزی ای جوان
که بگو نام خود و اثبات خود / تا بخوانم من برت ابیات خود
گفت احمد دور شو ای دور بین / ای مرائی خرد دستور بین
نام بت پیشم مبر ای بت پرست / که مرا یادست پیمان الست
می شناسم من عقیق و لعل و در / بسته می بینم که باشد کیست حر
آسمان در پیش پای من زمینست / راهبا از بهر این نامم امینست
راهب اندر دست بودش یک ورق / که ز مردم زان سبب بردی سبق
در ورق میکرد راهب یک نظر / یک نظر دیگر بران روی قمر
خود بخود میگفت این آنست و نیست / می نبیند جمالش هیچکس
این همانست و همانست و همان / خود بخود میگفت راهب بی گمان

حمودر

چون خزیمه این شنید از پیر کار — اینچنان پنداشت یار بی غبار
که مگر راهب بقصد شاه ماست — کرد بیرون از غلاف این تیغ راست
که بدل در جز غم احمد نداشت — بهر احمد تیغ بر راهب گماشت
چونکه راهب فتنه روشن بدید — خوف زور آورد و در خلوت خزید
در ببست و رفت بر بالای بام — کرد بر یاران احمد یک سلام
بعد از آن برداشت بانگی خوش بلند — با نیاز و با فروغ و دلپسند
خورد سوگندی بیزدان قدیم — که نیم من دشمن در یتیم
دیده بودم پیشکی من در کتاب — که شود سبز این زمین بی ابر و آب
وین درخت خشک یابد برگ و بار — که فرود آید برش این شهسوار
بدو زلف و قامتش ای عاشقان — آنکه وصفش کرده اند اینست این
توجهٔ او پی بگو ای تیغ دار — که دلت با اوست خوب و استوار
میسره گفتش که من بندهٔ ویم — مرده وا کنده‌ای این خوش بیم
پاسبان و خادم این حجرتم — مست از عشق رخش این قدر
گفت پیشک این شه آخر زمانست — مهر تابان اندرین پرده نهانست
صد جهان روشن کند این آفتاب — دینها گردد برش چون ماهتاب

نم



هر که سر تابد ازو بی سر شود — گر هزارش جان بود ابتر شود
آیت و تیغ آورد اندر میان — زشت گرداند رخ بیگانگان
بیشتر ز اهل کتاب ای بیسره — سر به پیچانند ازین شاه سره
که ز موسی می ندیدند آن گروه — غیر قیل و قال و جز اشکاف کوه
رو حذر کن ای خزیمه از یهود — تا نیازارند چشم شاه جود
زانکه ایشان جمله اهل حسد — خرم از گفتار و حرف ملحد
خاکیان نامراد بی نشان — در رهش باشند دائم جان فشان
چون خزیمه قول راهب گوش کرد — عشق احمد در دلش خوش جوش کرد
شام رفتند آنکهی شاه و غلام — تا که شد کار تجارتشان تمام
بکسب آن یار بد پس بیحساب — بهر یمن چهرهٔ آن فتح باب
بعد از آن رفتند خوش سوی وطن — آن دو بندهٔ و مال پاشاه یمن
گشت راهب همره آن دلنواز — از ره تعظیم تا قرب حجاز
گفت چون امرت شود فاش و بلند — در میان بندم به پیش تو کمند
چونکه دین احمدی شد آشکار — راهب آید پیش احمد بنده وار
چون محمد بر در مکه رسید — باز راهب در بن خلوت خزید

میسره شد پیش بانوی زمان — که رسید آن آفتاب بی نشان
شد خدیجه بر لب بام بلند — که دلش افتاده بد اندر کمند
لیک بود آن بانوی با اعتبار — همچو کعبه با وقار و استوار
غیر مهر حق بجان اندر نداشت — باده وسواس در ساغر نداشت
جاذب آن مهربان باوفا — مصطفی بد مصطفی بد مصطفی
مصطفی از خوی آماده برست — زان عدو کافری و کمر انشست
زانکه رب و رهنمای او خداست — چشم او و نطق او کی از هواست
شرح کن روشن بگو این گفت و گو — تا نماید این ره سنت اد تو
تا توانی کرد فرق این و آن — تا نتوشی کاه ای خر همچو نان

ای عزیز بدانک این کتاب احکام المحبین است و بدانکه فرضست که اهل محبت کدورت مهیج افزیده در دل خود راه ندهند و بدانند که بنی آدم در ظلمات دنیا در خوابند و شفقت الهی لحظةً فلحظه بشکلهای غیر مکرر بتر دیک بنی آدم در می آید اول از بهر شرع هر روز پنج نوبت مؤذن بر مقام بلند میکند و این صدا در می دهد که الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمداً رسول الله حی علی الصلوة حی علی الفلاح و در آخر شب ندا میدهد که الصلوة خیر من النوم دیگر بار میگوید الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله پس در میان خلایق هر که ازین صدا بیدار شد و روی در قبله کرد امان یافت از دست محتسبان و پس و اهل طریقت که مشایخند همچون مادران بر بالین طفلان می نشینند و اطفال را بیدار میکنند بهر از رحمت و اطفال گاهی بدین سو افتند و گاهی بدان سو تا در میان خواب و بیداری بهر نوع که هست تلقین شان میکنند و بعقلشان می ستانند و در آن عقلشان میگذارند و اهل محبت جاسوس غیب که پیک محبتست با معشوق یکی نزد دستوران سرا پردهٔ تقوی میفرستند و هر لطیفی که دلش آلوده تعلق نشده باشد آن معجون بدو میرسانند و آن لطیف معجون در کارخانه و همسایگان میکند و آنها را در خواب میکند و انتظار حریف شاهد باز میکشد چو

شاهد

بازغیب دان که عارف حقیقت و قدرت حق در لباس حکمت سجیده است عیار وار بخانه مستور مخمور رود با شراب و نقل و کباب شراب بمقالش بدهد تا با خود بیخود باشد و راز بگوید و بشنود چون نسیم صبح گذار آرد که غافلان را بیدار کند آن ناظر فا در غایب شود و آن نیمه مست را دل از دست برباید و برود و دل معشوق خانه ویران که از ظلمات مستی خلاص شده باشد در جان عاشق ترنم و ناله کند و تن معشوق سراسیمه شود و مشتاق آن عیار دلربا شود و از خانه عافیت بدر افتد و روی در پی دل و دلدار کند و باز بخانهٔ عافیت نرود گوش بنظم دار که این اسرار حقیقت در ذکر حضرت دلربای اول و آخر که محمد مصطفاست صلی الله علیه و آله و سلم و حال شکستگی خدیجه خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم تسلیماً کثیرا

ای که مستی پر زوان معتقدا | زیر دست خویش کن باد هوا

مسکنت بگزین وراه نیستی | تا بیابی عز و جاه نیستی

زانکه هر مستی که آید از صور | زود گردد زود آن زیرو زبر

وانچه بنماید ز روی مسکنت | تا بجاوید ان بود آن مسکنت

حق تعالی زان حبیب خویشتن | کرد در آغاز او راهی وطن

تا نگردد گرد او عجب و غرور | تا تواند دید در آخر حضور

هم تواند دیو در بند آورد | نفس را در ملک خرسند آورد

نفس احمد چون مطیع و یار بود | از خود و از دوست برخوردار بود

زان خدیجه پیش آن در یتیم | شد یکی دیدار مست و دل دو نیم

زانکه در احمد ندید او خوف و بیم | که محمد بود دایم مستقیم

خوف و بیم از مستی آز و هواست | هر که بر هد از هوا مرد خداست

هر که مرد حق بود ای حق شناس | می نگردد هیچ در گرد قیاس

زانکه گوش و چشم و نطق مرد حق | نیست از تعلیم استاد و ورق

فرق تا پای محمد بی خلاف | پیش مؤمن هست چون مرات صاف

لیک اندر دیدهٔ کور و کبود | نور رخسارش نماید همچو دود

بانوی روشن دل فرخنده فال | دید بر بام آن جمال باکمال

همچو مه لاغر شد از مهر حبیب    که بدید از دور آیات غیب
بود بر بالای فرق مصطفی    پاره ابر سپید با صفا
که چو چتری بر سر آن شاه بود    پشتکی آن پ سایة الله بود
چونکه حق مشتاق آن دردانه بود    سایه مهر و وفایش می نمود
تا که خورشید درون مخفی بود    تا که درد عاشقان صافی کند
تا بگیرد چشم صورت آن غبار    تا که چشم دل ببیند روی یار
چون خدیجه دید کان گنج روان    خوش همی آید میان کاروان
زان بلند بلندی خویش در پستی فکند    شد دلش در آذر عشقش سپند
در میان خاک دیلز او فتاد    تا ببیند قامت آن کیقباد
پیشتر در خانه آمد میسره    تا بگوید وصف خواجه یکسره
بعد از آن آن ماه پرده بی غبار    که نبد کس همسرش در آن دیار
آن غیر ابها که در ره دیده بود    یک بیک در پیش بانو می نمود
که عزیز و کامیار و خوب بود    خاص و عام از وی همه دیدند سود
بود بانوی قریش آن نیکبخت    در دلش می تافت مهر تاج و تخت
عشق احمد زور و تمکینش ببرد    آتش عشق آمد و عقلش بخورد

مال و حشمت پیش چشمش شد حقیر    که به بند زلف احمد شد اسیر
خود دلی چون بود بگو در پیش شیر    کی بماند دل بر شیر دلیر
گفت آنکه با غلام محرمش    که بدی در مشورتها همدمش
که برو در پرده بی گفت و شنید    پیش احمد وانما خون شهید
در میان افکن بیان اتحاد    بو که گرداند دل اشکسته شاد
پیش آن فرد عزیز بی مثال    باز گو رمزی ز حال اتصال
ذکر جمعیت بگو فاش و بلند    باز گو سختی گیسو و کمند
شرح کن اندر برش ای پیک زاد    مو بمو حال مراد و نامراد
هر چه گوید زود باز آی و بگوی    بو که مهر آرد بماه چهره روی
خواجه چون بشنید از پیک این پیام    آن پیامی که نگنجد در کلام
لعل شکربار و درج درفشان    همچو غنچه کرد خندان بی نشان
گفت با پیک امین آن کان راز    نرم و خوش آهسته با ذوق و نیاز
که نیم من در شمار مردمان    چون غریبان میزیم اندر جهان
نی زری دارم نه خانه نی دکان    که مرا همسر شود فاش و عیان
من یتیم خانه بو طالبم    بیخودی باشد که گردد صاحبم

یا چو من بی خان و مانی بی سری — که نه بیند غیر من چاره بری

بی نوایی آشنایی غمخوری — خوش درآرد پیش پای من سری

میسره گفتا که ای سالار دل — با نویی افتاده در بازار دل

چشم جانش حسن پنهانت بدید — رخت هستی سوی ایوانت کشید

مال و جان و دل فدایت میکند — جذب حسنت این هدایه میکند

پرده بدریدم بگفتم راز فاش — احمدا تو خاطر اشکسته باش

هان درآ در حلقهٔ اشکستگان — دست جود و لطف و احسان بر فشا

تا پریشان دو زلف بسته کیش — جمع گرداند دل بیمار خویش

بو که بگشاید دلش از بند درد — تا به پیوند بلبل دل روی ورد

احمدا از راغب خود سر متاب — که ز مهرت گشته زرد آن ماهتاب

چونکه احمد این حکایت گوش کرد — کان عشق و بحر رحمت جوش کرد

گفت چون بوطالب و جویای ماست — جان من راضیست هر جا کو قضاست

قول از خواجه چو بستد بنده سلیم — رفت و گرد افشاند از روی کلیم

با خدیجه گفت راز مصطفی — که نمی یابد خلل مهر و وفا

سوز مهرت میوهٔ دل پخته کرد — خار عشقت فاش بنمود دست ورد

آب حیوان رو بباغت می نهد — رحم حق مرهم بداغت می نهد

پس خدیجه عم و عم خود بخواند — چون پدر بر مسند خویشش نشاند

در لباس پس احوال ز لعین دراز — کرد کوته پیش عم با صد نیاز

عمرو کعبش کان یتیم بردبار — گوی از میدان رباید آشکار

این بگفت و داد اجازت در زمان — که زمین یابد حیات از آسمان

بعد از آن کردند حاضر شاه دین — از برای آن پرده نشین

شیر جان خواجه خوش با اختیار — رفت در زنجیر زلف آن نگار

پیش عموی وی و عم شبیر — بسته شد آنکه نکاح آن منیر

بیست و پنجش سال بود آن شهریار — که بعقد آورد بانوی کبار

بد ابوطالب خطیب و خطبه خوان — آن زمان که خواجه آمد در میان

وخطبه که دران مجلس خوانده شد این بود که الحمد لله الذی جعلنا من ذُرّیة ابرهیم و زرع اسمعیل وضِئضِئِ معدٍ وعنصرِ مضرٍ وجعلنا حضنة بیته وسُوّاس حرمه وجعل لنا بیتاً محجوجاً وحرماً امناً وجعلنا الحکّام علی الناس پس

گفت بوطالب باواز بلند — نعت آن سالار و شاه ارجمند

که محمد گر ندارد سیم و زر ‌‌ ‌‌ ‌‌ کس بخلقش نیست هم بنود دگر
گرچه مسکین است و مظلوم این پسر ‌‌ ‌‌ ‌‌ لیک دریا نیست پر گنج و گهر
هست پیدایش رو تان ای یلان ‌‌ ‌‌ ‌‌ کان قندست و نمکسار جهان
عقد می آرد خدیجه باوفا ‌‌ ‌‌ ‌‌ هست او بنت خویلد در ملا
شد معین این صداق از مال من ‌‌ ‌‌ ‌‌ که محمد هست بیشک آل من
چون ابوطالب ببست آن عقد خوب ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچو اسرار خدا اندر قلوب
پور نوفل ورقه حمد آغاز کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ در جواب آن عم سلطان فرد

و تحمید اینست الحمد لله الذی جعلنا کما ذکرت و فضلنا علی
ما عددت فنحن سادة العرب و قادتهم و انتم اهل
ذلک کله لا تنکر العشیرة فضلکم و لا یرد احد من الناس
فخرکم و شرفکم پس گفت درین امر راغبیم که با شما وصلت
کنیم و بشرف شما فایز گردیم ای جماعت قریش گواه
باشید که من خدیجه بنت خویلد را بزنی بمحمد بن عبد الله
دادم بصداق چهار صد عدد دینار ابوطالب گفت
می باید که عم خدیجه عمرو بن اسد همچنین بگوید و او نیز همچنین بگفت

بعد از آن ابوطالب گفت که این نکاح قبول کردیم و در روایتی
دیگر آنست که عمرو بن اسد گفت که ای جماعت قریش گواه
باشید که خدیجه بنت خویلد را با محمد بن عبد الله نکاح کردیم
و خدیجه اشارت بکنیزکان خود کرد تا دف زدند
و رقص کردند و با حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
گفت با ابوطالب بگو تا شتری از مال تو بیارد و خلا
را طعام دهد و همان روز زفاف ساختند و ابوطالب
عظیم خرم بود و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الکرب و دفع
عنا الهموم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بغیر از ابرهیم همه فرزندان او از خدیجه تولد کردند و
از خدیجه چهار دختر و سه پسر بوجود آمد زینب و رقیه و ام الکلثوم
و فاطمه و قاسم و طاهر و طیب و پسرانش پیش از بعثت وفات
کردند و دخترانش اسلام یافتند و هجرت کردند گوش
بنظم دار و مقصود کلی حاصل کن تا باشد که در خیل آنحضرت
درایی و صلی الله علی محمد و آله و عترته و سلم

دل روایت بشنود غمگین شود / که دل از دلدار با غمگین بود

دل ز روی یار یابد زندگی / که روایت نیستش پایندگی

گر همی خواهی بدانی چیست دل / هیچ منگر هیچ اندر آب و گل

سر خاک و سر آب ای راه جوی / فارغست از گفت و گوی و رنگ و بوی

هر که پروای خودش بنود نشستن / ره برد بی گفت اندر ما و طین

آن حیاتی که جهان جنبان از وست / همچو باده دائما اندر سبوست

در میان آب و گل بی آب و گل / میکند سرمست پیشک اهل دل

که تن از خاکست و دل از نور پاک / نور دل هرگز نمیگردد هلاک

ست در قرن تو این سود و زیان / دور منگر تا بیابی چشم جان

زانکه چشم جان تواند دید یار / چون ببیند یار چشم بر غبار

چشم جان و روی جانان در جهان / طالب یکدیگرند ای پهلوان

این دو شی پنهانست در تلخی صبر / یکدگر و روزی دور شو از راه جبر

جبر و قدر و ننگ و نام و خیر و شر / با تو گویم لیک در بابی دگر

حالیا زنجیر زلف آن نگار / کشته اندر گردنم خوش استوار

میدهد تاب و شتابی که مپرس / میکشد دل زو عذابی که مپرس

میکند پیدا و میگوید بگوی / میفشاند مشک و میگوید ببوی

مینخراند میجهد در باغ دل / تا که هستیها کند خوار و خجل

مانده ام حیران در ان حال عجب / کز محبت این فغان بار حبیب

ای انکه طلبگار زلال حیات بی مماتی حاضر نظر باش که حیات نطفه از نظرست آن صاحب نظر چنین فرموده است علیه الصلوة والسلام که به بیند و در نکاح در آورید ومشهورست که آنحضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات خدیجه را بدید و بنکاح در آورد چنانکه ذکرش در پیش گذشت واین نظر که درمیان اهل عالمست ومشهورست مدار دنیا وآخرت برین است ونظر اهل محبت در حال بی ملالت اماره جمعیت می باید ونطفهٔ دیگر پیدا میکند وذکر این نیز پیشتر گذشته غرض آنست که نظر نگاه می باید داشت تا صورتی ازان نظر پیدا شود تا صورتی که از نظر پیدا شده باشد ساقی بلائی او شود و بعد ازان در راه دوست ملامت نکشد و حاجتش بصبر و تحمل نباشد و بعوض صبر و تحمل زلال ذوق در جام خود یابد

ای عزیز شب سیزدهم در ماه رجب المرجب سنه ثمان و ستین و ثمانمایه صحبتی دست داد که جمعیت دل بود چون حقیقی مجال یافت و قامت رعنا بدیع شاهد باز قدیم نمود بر تو آن تجلی در اهل صحبت اثر کرد و ساقی دوران چون روی اتحاد دید جامی دیگر مزید فرمود پس مطربان نیمه مست بمدد ساقیان دور بترنم درآمدند و بیت حضرت سیار بازار عشق و بلبل خوش نوای گلزار ذوق شیخ سعدی علیه السلام باشوری عظیم باداهای خوب باصول خوش بخواندند و بیت آن شیخ سعدی نمکین این بود

بر روی بو نشاند خورشید خجل گردد
گر بر تو روی افتد بر طارم افلاکت

گفتم که بیا و بزم با ما سر تغنت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

آشوب زلف پریشان دلبر چالاک در خاطر این فقیر که اسیر کمند آن ماه بی نشانست لحظه بلحظه جلوهٔ رنگارنگ میکرد تا شب دیگر درآمد که شب جمعه بود بیخود در خود از خود آوازی شنیدم که بسبب آن آواز جان و دل و چشم باهم برقص



درآمدند و جمعیت الفاظ صدا این بود قل الحمد لله الحی القیوم القادر الفرد الکریم الذی خلق الانسان بنور محبته چون این امر بشنیدم یاد گرفتم و تکرار میکردم ناگاه بخواب رفتم در مقابل خود لیلی رویی پیشر بیی گویی محمد بویی احمد خویی دیدم که فرمود بگو بنور محبته بگو بنظر محبته گوش بنظم دار باشد که خوی بانسان کنی و نظر اهل محبت بیابی وصلی الله علی محمد و آله و عترته و سلم

ای دل و جان غم جان دردمند
گر بسند حق کند آنرا پسند

پیشکی دان که زخود آگه نیند
زانکه سر نپیچند و اندر زه نیند

پیشوایان جهان بیوفا
چون خرابند ای برادر بی ریا

کشته جمال هوا فی الجمله فاش
بهر هستی خود و فکر معاش

باقیان گرد سوایند ای پسر
دنگ و آشفته و اسیر و بیخبر

خاک آزادان بی خان و دکان
گر بیابی سرمه کن در دیده کان

بو که چشمت واشود پیش از اجل
تا ببینی روی پیدای امل

تا مجرد گردی و در هر دیار
در نمانی پیش نقش شیفرا

تا که شیطانت نیارد در کمند — تا نگردی در میان دین ریشخند

تو قیاس خود مکن ای بی نوا — بر ظهور و بر لوای مصطفی

که محمد سر چشمست و عینیست — نی چو تو چون بندهٔ نقش دنیست

بهر خود هرگز نیاید او بگفت — بهر امر حاق میشد سوی جفت

گر ندیدی در خدیجه فاطمه — کی شدی اندر میان آن رمه

دوست دارد دوست این اگرت شیهمی — تا برون آرد ز دیوان آدمی

تا فرشته و دیو و بند و ریو او — کارسازند از برای نیکوکار

که نکو شد محو زلف یار خویش — چون رود پابسته سوی

کی بماند دل که آن یار سیاه — می بکد هر لحظه خونش بی گناه

تا نگردی همچو مویی بی وجود — کی بدانی سر محراب و سجود

گر ببینی حلقهٔ زنجیر یار — در رهش بجان شوی باشد یار

ای که داری میل احکام حبیب — باش چون بیمار جویای طبیب

دل منه در هیچ منزل چون غریب — بلکه بگذر همچو برقی بس عجیب

تا نمانی در میان نار و نور — تا شوی همراز اصحاب قبور

با تو میگویم که داری چشم و گوش — نیست کارم با سباع و با وحوش



آنکه خلاق قدیم بی خلل — یک نظر فرمود بی فکر و عمل

جمله مخلوقات ازو شد آشکار — همچو روز از ابر ناکس بر غبار

خوش مساوی بود انسان و وحوش — نی زبانشان بود و نی چشم و نه گوش

بعد ازان لطف ربوبیت بجست — همچو دل در سینهٔ احمد نشست

انبیا از لطف رب کارساز — گوش دلشان گشت بیدا بهر راز

گوششان چون گشت آزادای نسیر — گشت سمع انبیا چون رهگذر

بعد ازان وحی اله آمد دگر — همچو نوری که بتابد در بصر

گشت روشن دیده از گفتار دوست — کام شکربار دانایان ازوست

انبیا چون این سه دولت یافتند — حلها از بهر انسان بافتند

هر که خواهد گوش و چشم و کام دل — گو طلب کن دست رب در آب و گل

تا نگردد محو در بیگانگان — تا نشیند در صف آزادگان

کافر و حیوان و طفل بی خرد — روحشان در دشت حیرت می چرد

زانکه الطاف ربوبیت یقین — می ندیدند این گروه اندر زمین

هر که آید در جوار انبیا — رست [illegible] جهالت و زعمی

بی مربی کس نشد عارف ز خویش — تو مجو نوش ای پسر بی زخم نیش

تو مربی از خدا غایب مبین | غیر خود شه تو در نایب مبین

زانکه جان نایب بی اختیار | هست دریای محبت بی غبار

جز وجود حق در آن منزل محو | گر نه گلها گشت آن گل رو سبو

سر حق با سر مؤمن دان قرین | آن نظر دل میبرد در کوی دین

آن نظر کو ندارد در درون | باشد اندر ره چو حیوان حرون

وانکه دارد آن نظر در جان و دل | بی مربی هست مجذوب و خجل

حکمت و عشق قدیم بی زوال | متحد چون گشت نپذیرد ملال

ور جدا باشد ازین پرها یقین | مرغ یک پر کو نشین اندر زمین

فکر علیین به تنهایی خطاست | گر نباشی هیچ پروازت رواست

تا نگردد گوش تو مشغول یار | چشم سوی آن قد و قامت مدار

چونکه گوش و چشم تو گردد یکی | یار باشد تو نباشی بی شکی

شاید این دم گر بیفشانی دو دست | تا درآیی در صف رندان مست

گوش و چشم و کام دل اینجا مجو | غنچهٔ خندان ساهی بین و بو

تا نبینی خوی حق در سوی خویش | ننگری همچون منافق سوی خویش

این نظر در جان احمد کن طلب | که در آن جانست بیشک لطف رب



ای غیب آهسته تر گو این رموز | خاک افشان بر سر وردی کنوز

سوز عشق و درد یار مهربان | حیف باشد گر کنی فاش و عیان

رمز آموز از محمد ای رفیق | تا نمانی همچو گولان در طریق

قدر وسع عقل و قدر حلقها | سلسله می ساز بهر حلقها

تا نماند سالک اندر بند و بار | دل بگیرد نیز یک لحظه قرار

هر دلی که دایما لرزان بود | ای جمالی در خور جانان بود

ای اخی امکان دارد که در خیالت درآید که اطفال
مؤمنان و حیوان و کافران چگونه مساوی باشند
بدانکه در میان اطفال تفاوت بسیارست و در
بیان اطفال احادیث مختلف وارد است گوش
بر اویت دار عن عایشة رضی الله عنها قالت
دعی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الی جنازة
صبی من الانصار فقالت یا رسول الله طوبی لهذا عصفور
من عصافیر الجنة لم یعمل السوء و لم یدرکه فقال او غیر ذلک
یا عایشة ان الله خلق للجنة اهلا خلقهم لها وهم

فی اصلاب آبائهم وخلق للنار اهلا خلقهم لها وهم فی اصلاب
آبائهم رواه مسلم وعنها قالت قلت یا رسول الله ذراری
المؤمنین قال من آبائهم فقلت یا رسول الله بلا عمل
قال الله اعلم بما کانوا عاملین قلت فذراری المشرکین قال
من آبائهم قلت بلا عمل قال الله اعلم بما کانوا عاملین
رواه ابو داود وعن ابی هریرة رضی الله عنه قال سئل
رسول الله صلّی الله علیه وآله وسلّم عن ذراری المشرکین
قال الله اعلم بما کانوا عاملین متفق علیه ای اخی معلوم کن
که همه اطفال چون هم نیستند اطفال انبیا را نسبت با اطفال
مؤمنان نمیتوان کرد و در میان اطفال انبیا نیز اختلاف
و تفاوتهاست تعلق بوقت دارد بعلست که اول
فرزندی از ان آنحضرت علیه افضل الصلوات واکمل
التحیات که وفات یافت قاسم بود وعاص بن وائل
سهمی گفت که اولاد او منقطع شدند واو ابترست
وآیه ان شانئک هو الابتر نازل شد غرض آنست که در

هر فردی شانی واثاریست که در فردی دیگر نیست خواه
برادر باشند وخواه مادر و فرزند تفاوت در میان
شخص بسیارست ذکر اطفال آنحضرت بتفصیل در تصنیف
اهل صورت بطلب که این فقیر مقصودات که طالبانرا
بکار می آید می نویسم این قدر بدانکه تحقیق شده که نور
نبوت وعصمت نسبًا وحسبًا از ذریهٔ فاطمه منتشر شد
گوش بنظم دار و حاضر وقت باش تا بدانی که یوم نطوی
السماء کطی السجل للکتب چه معنی دارد وصلّی الله
علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلّم تسلیمًا کثیرًا

در نوردان فکر و تخیلات خویش / تا به بینی زود کفر و لات خویش
تا نه بینی خود بلند و یار پست / تا بیاد آری مگر عهد الست
تا به بینی کان جو سرای بلیس / تا نگردی غره خود ای خسیس
تا نگویی باب انسان ابترست / ای که چشمت کور و گوشت کرست
انکه ستیها بی اقبال اوست / قدر عزت بدر تابان آل اوست
حاسدان با آنچنان شاه بلند / قصد میکردند از بهر گزند

دایما این نور زود دود وز برو قید — جون کمان و تیر باهم بوده اند
گر نبودی این کمان واین کمان — راستی تیر کی کشتی عیان
هر که با اشکستگان خواری کند — بیخ و ریشه خویشتن بر میکند
وانکه با اشکستگان یاری کند — حق ابا آن یار غمخواری کند
تو وفا کن با خدا و شاد باش — در میان پیشه خوش آزاد باش
تو مشو غایب ز حق ای بو الهوس — تا رسد فریاد تو فریاد رس
در غم و شادی مشو غافل ز دوست — تا بدانی زهر و شهد از خوی اوست
زهر آید نوش کن زاری مکن — با نظرهای خدا خواری مکن
گر تو خاک احمدی و آب او — سر متاب از گیسوی پرتاب او
گر شوی تو گم در آن حلقه و گره — خوش درا در صف چو پوشیدی زره
بعد از آن از تیر بارانت چه غم — گر رضای یار خواهی زین مرم
زانکه این ره جادهٔ پیغمبر است — هر که این باور ندارد ابتر است
مرد این ره در جهان باشد عجب — آن غریبی نی که باشد بی حسب
که رفیق اول بباید ای رفیق — تا توانی رفت خوش اندر طریق

ای عزیز کوشش جان پیش اسرار غیب آر تا راه بمقام خود برسی





و از وسوسه شیطان خلاص شوی ذکر اهل شرع و اهل
طریق و اهل حق بشنوند بدانکه اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم که آیت و حدیث می شنیدند و ضبط معاش
میکردند و هرگاه که میخواستند بصحبت مصطفی میرفتند
و باز بدنیا مشغول می بودند و زبانشان بذکر خدا
مشغول می بود و در وقت نماز در مسجد حاضر میشدند بحقیق
بدانک مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم با ایشان
بزبان آشنایی میکرد تا نظام عالم بماند و این قوم
اهل شرعند و با اصحاب صفه بدل و زبان نصیحت
می فرمود ازین سبب بود که میفرمود که روزی باید
و روزی نه که زبان و دل باهم متفق بود و این قوم
اهل طریقتند و اهل بیت که اهل جانند که اصحاب قبور شا
گویند حاجتشان بدل و زبان نبود که از دل
و زبان گذشته اند و محرم سر ند و ذوق از زبان و
دل میبرند و به استقامت رسیده اند و محتاج زبان و غم

ن

دل نیستند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در
حق ایشانست زیرا که اهل شرع غرق غم واندوهند واهل
دل که اهل طریقتند گاه گاه خوف وحزنشان باشد تو
نیک تامل کن تا بدانی که از کدام قومی وذکر منافقان در
کتابهای سابق گذشته ذکر آنها درین کتاب مطلب
که این کتاب احکام المجبن است وصلی الله علی محمد وآله

بگذر از ضبط حرم کن ای سلیم
تا جدا سازی تو محدث از قدم

تا نتوشی روز نو لقمهٔ قدید
تا بیابی ذوق از رزق جدید

تا توانی طرح نو انداختن
هم تواند مرکبت خوش تاختن

تا ببینی روغن اندر ابر و میغ
تا نه پیچی سر جو شه از پس تیغ

تا که مردم تازه رو باشی چو آب
بلکه تابی در جهان چون آفتاب

تا مکان و منع حکمت شوی
تا خبر علت و ملت شوی

تا نگویی با خدا چون و چرا
تا توانی کرد با جانان وفا

این حکایت بشنو ار داری حضور
تا نه بینی جان خویش از یار دور

چونکه آن مرآت ذات وصفات
غمزه اش میخواست تا ریزد حیات

زانکه بد افعال کهنه بی ثبات
چه ثبات آرد بگو عزی ولات

در دل اهل قریش انداخت نار
تا کَنَد آن کعبه سازند استوار

زانکه هر چه نو نباشد ای خدیو
کشته در ایامها املاک و دیو

بهر پاکان آن بباید ریختن
آب نو با خاک نو آمیختن

تا تجلی جدید بی غبار
چون بتابد می بباید اعتبار

لیک روز تازه و رزق جدید
نیست اندر خورد هر شب بلند

این مقیمان سرای بیوفا
یک تجلی یافتند از هوا

زان درین مردار خوش چسپیده اند
که ز حق چراتی نشنیده اند

هر که یابد در نفس ذوق جدید
کی شود قانع بدان گفت و شنید

فیض حق اندر زمان دارد اثر
زان بود نزدیک هم گوش و بصر

زانکه اندر فعل فاعل بی گمان
یک حرارت میرسد هر دم نهان

آن حرارت میفزاید زندگی
جان از آن گرمی کند هم بندگی

تو اگر خواهی بدانی این کلام
رو بگردان قبله و بر کن مقام

خرقهٔ کهنه در آتش زن چو عود
تا نماند جسم و جانت را وجود

عاشقان زان در پی طفلان دوند
که حریف لطف و خوهای نوند

وحی ابرهیم چون شد ناپدید
تو مجواز آتشش ای خواجه دید

دیده پنها میشود از وحی حق
گوش و چیست آنکه میکرد سبق

ملت و خوی خلیل ای کشته سیر
گفت احمد با منست آن سر بسر

گر نکری دید در احمد کار
تا بدانی چیست دین پایدار

قبله عشاق دیدار خداست
سست محروم آنکه چشمش بر سواست

تا نکردی خاک با های ذلیل
دان که کبری کبر تو دور از خلیل

زاده و فرزند اهل حال باش
ملت عشاق گفتم با تو فاش

عشق چون خواهد که غمازی کند
یار را وا گردد که سربازی کند

زانکه مرعاشق که در بند سرست
آن سرش شایسته دنب خرست

عشق نی سردارد و نی پاودست
بی سر و سامان یقین یار و نیست

مستی و مستیش از جانان بود
قوش چون سوز دل پنهان بود

لحظه لحظه برکشد نقش عجب
تا نه بیند غیر رخسار حبیب

زان لباس نو بنو شد مرنفس
تا نگردد گرد او بوالهوس

این طریق و علم و رفتار دست
زان به هش ناقصان بس مشکلست

ای دپیر این سوز و درد بیکران
دفن کن در سر جان عاشقان

تا بگویم شرح اظهار رسول
تا جهان یابد ز اظهارش اصول

قول دیگر آنکه سیلی پس عظیم
آمد و شد در درون آن حریم

کعبه ویران کرد آن سیلاب رفت
بحر حق جوشید و اندر خانه رفت

آب دریای حبیب دلنواز
زد بران سوز خلیل جانگداز

تا دو عالم پر ز لاله و گل شود
تا زبان لال دل بلبل شود

تا نماند خار در باغ وجود
تا سر تسلیم دل آرد سجود

تا بسر آیند مردان خموشش
تا که بنمایند زلف و قد و روش

تا محمد فاش بنماید جمال
آن جمال بی مثال بی زوال

صورت کعبه مثال جسم اوست
سرتش نوری ز نور اسم اوست

بهر قد و قامتش روز ازل
خانه گل ساخت رب لم یزل

سیل زان آمد بگرد آن حرم
تا بشوید جرم کهنه بی الم

چونکه شد هموار آن بیت الحرام
گشت پیدا گنج مخفی زان مقام

شب روان بردند آن گنج نهانش
که نبد کس واقف گنج گران

سر زمان که سروری پر بر زنند
سر او گنجها لرزان کنند

ای پم

تا حقیقت خوش تابد در جهان — تا نماید پیش چشم دل کمان
لیک در تعبیر شیطان مرید — می رباید نقد می گفت و شنید
همچو صادق کو بود در جست و جو — یک نظر یابد ز برق حسن هو
یابد آن صادق یکی لمعه حضور — پرده گردد پیش انوار سرور
خانه سازد بر سر آب روان — راه بر بندند پیشش ابلهان
پرده آویزد بروی آفتاب — که ندارد دیده اش از مهر تاب
هر که بنود بهر پروای جوان — گشت چون فرعون قبله ابلهان
پیر پرور آن بود ای دل کتاب — که نگردد گرد جانش سهو و خواب
دایما در سیر باشد همچو هور — کس نه بیند روی خوبش در حضور
هر که بیند چهره پروردگار — نی مکان بیند دل او نی قرار
همچو مستسقی بجوید غیر آب — همچو مخموران دلش جوید شراب
همچو زلف یار آشفته بود — پیش آن مار سیه خفته بود
هر دلی کو اینچنین بنود یقین — اندر و مطلب بغیر از جنگ و کین
هر که دارد یک بشر اندر جهان — فی الحقیقه غیر بیگانه اش مخوان
کز تصرف جنگ و کین آید پدید — با تصرف مرد بنود رو سعید

گر نباشی تو نگوبی آن من — خان من دکان من بستان من
تو بهر زنهار هر گز نام خود — تا نه بینی در دو گیتی هیچ بد
این بدی مستی تست ای بد خصال — که همی جوید همیشه جاه و مال
گر نباشی تو خدا باشد همه — در تو پنهان همچو سوز زمزمه
مستی آبا و اجداد ای پسر — سد راه خویشتن دان سر بسر
زان حرم در دور احمد شد خراب — که شوند آگاه مشغولان خواب
زانکه محو و مند خواب آلودگان — از حیات با ثبات جاودان
چون محمد را بدیدند فاش — می عنکشند گرد خاک پاش
جسم او چون جسم خود بنداشتند — چون خودش در کار کل مبدا سنند
سنگ میکردند بر دوش آن گروه — تا حرم سازند از بهر شکوه
سنگ بنهادند بر دوش رسول — آن رسول با عقول با اصول
پشت شان میکرد در پیش آن سنگ سخت — از برای شوکت آن شاه بخت
بی خرد بودند و بی شرم و حیا — که نبد با یادشان عهد و وفا
همچو حیوان عور گشتند از خری — کز ادب بودند فی الجمله بری
گفت بوطالب بدان کان حیا — که ازار عورت از خود کن جدا

تا نگردد پهلویت ریش و خراب
تا نه بیند دوش تو از سنگ تاب

چون محمد عزم کرد آن جسم پاک
در زمان انداخت تن بر روی خاک

گفت بد دید آن ازارم ای غب
که دلم افتاد اندر تاب و تب

زانکه می آید بگوشم این صدا
که مهل پیدا شود نور و صفا

مهر تابافتست و اسرار خدا
نیست چون این تن پاک از هوا

پرده بر گردش برای پرده سوز
ورنه چون شب گردد این رخسار روز

آن تن نورین بپوشید از ازار
تا نگردد مهر عالم شرمسار

بعد از آن کردند قسمت در ملا
چار قوم معتبر در ابتدا

اسود رکن عراقی بی خلاف
شد مقرر بر بنی عبد مناف

سهم بنی زهره با این قوم بود
اندرین قسمت که شرحش وا نمود

وز عراقی تا بشامی یا بدد
شد معین بهر اولاد اسد

باز شامی تا یمانی ای قباد
پیشکی آن بر بنی تیم او فتاد

وز یمانی تا باسود بعد از آن
بر بنی سهم و جمح شد خوش عیان

چون عمارت گشت یکباره بلند
سنگ اسود خواستند آنجا نهند

آن قبایل جمله بر پا خاستند
قد خویش از زور می آراستند



در میان افتاد فریاد و فغان
ناگهان پیری در آمد در میان

گفت با قوم پریشان آن پدر
که میفزایند در گفت و شرر

یکزمان خاموش باشید ای یلان
تا زمان یابد امان اندر زمان

هر که سر از آب شیبه بر زند
سنگ بر گیرد بجای خود نهد

تا بمیرد آتش جنگ و جدال
ورنه می افتد درین میدان قتال

سر نهادند آن گروه برام پیر
باز رستند از زجر و دار و گیر

ناگهان از در در آمد مصطفی
کان و دشت حلم و دریای صفا

جمله گفتند آن امین آمد امین
گوییا لطف نعیم است و معین

یا هلال بی غبارست این اگر
یا دم و بوی بهارست این اگر نیست

روح او مهرست و چشمش سایه با
زین سبب خوش خلق و خوب و مهربا

اندرین تحسین در آمد آن حلیم
تا کند عاقان سنگین دل سلیم

تا نماند سیرت هر خیر و شر
تا نهد پیمان حق اندر حجر

تا که گردد عهد و پیمان آشکار
تا که مهرش بر زند در هر دیار

تا که مشتاقان قدم در ره نهند
از طریق و منزلات آگه شوند

حال خود گویند آن درماندگان
پیش روی آخر و آغاز دان

آن شه یزدان ردای خویشتن | بر زمین افکند مانند کفن
وان حجر اندر میان آن نهاد | دست بر آن عهد و آن پیمان نهاد
بعد از آن فرمود با سالارکان | که ز هر قومی یکی از مهتران
گوشهٔ دستار برگیرند فاش | تا نماند در میان تیغ و تراش
چار تن از چار قوم معتبر | برگرفتند آن ازار با حجر
مهر احمد همچو آب زندگی | جاهلان آورد اندر بندگی
گفت چون بار گران برداشتند | خاک در چشم جدال ایشان شدند
خویش نزدیک آورید این بند و بار | تا دهد حق‌تان به پیش خویش بار
بعد از آن احمد بعقل و رای خویش | آن حجر بنهاد خوش بر جای خویش
گشت محکم رکن کعبه در زمان | تا جهان از یمن آن یابد امان
ای برادر بی علیم بردبار | کس درین بستان نخندد غیر خار
زانکه هستی جهان کار و بار | بیشکی از غفلتست و از غبار
وین غبار و غفلت و جهل و حسد | هست مخفی همچو خون اندر جسد
خلق عالم غافلند از حال خویش | زان نیند آگاه از آمال خویش
جمله در خوابند بلکه مرده اند | زان سبب چون برف و یخ افسرده اند



بی نصیحت بی محبت بی رفیق | تو مجو تنها یک تن در طریق
فصل نصح و فصل عشق و فصل یار | با تو گویم گر ندادی هیچ کار
زانکه این ره راه بیکاران بود | نیش و مسهل بهر بیماران بود
گر به پیش آیت حق سر نهی | در بر مردان بیا بی آگهی
این مثل بشنو که تا در راه دوست | در نبازی مغز را از بهر پوست

دید ناگه آن ایاز دلنواز | حسن خود در صورت صدق و نیاز
عکس عشق اندر نیاز خویش دید | چشم غیرت حسن و ناز خویش دید
ناز حسنش خون بجوش آورد فاش | خواست آن خون تا کند بیرون صفاش
دید محمود آن تغیر در بدن | کرد امر بی زبان و بی سخن
عارف آن امر شد جان ایاز | رفت و سر بنهاد بر بالین ناز
بعد از آن محمود با جراح گفت | که مهل کین خون رود از دیده تمعت
رو بزن نیشی ابر خون بدن | تا نیابد دل از آن ضربت حزن
چونکه نه استاد نیش بی غرض | بهر دفع خون بر آن قشر و عرض
همچو دل در حجرهٔ تن آن ایاز | گشت مخفی با حضور و عز و ناز

ش

لیک از آن دوری دل محمود راد | همچو ماهی بر دل آبه فتاد
محرمی پنهان به پیش خویش خواند | آتش خود در نهاد او فشاند
چونکه گرمش کرد محمود آن رسول | گوش جانش گشت آزاد از اصول
بعد از آن فرمود محمود علیم | که قدم نه بر صراط مستقیم
تا نه بینی حرب و ضرب و خوف و بیم | تا توانی برد در منزل غنیم
حب من در جان خود بین ای رسول | که محبت می نهد کیش و اصول
زانکه بی حب من و آیات من | می نیابی تو حرارت در بدن
گوش خویش و چشم خویش و کام خویش | برفشان بر باد خوش بر بام خویش
این نصیحت کن قبول ای راه رو | تا نیفتی بنجر در چاه و گو
چون نسیم صبح ای دارای راز | بی نشان رو زود در پیش اباز
آیت فرقت بخوان در پیش او | لیک پنبه بر مدار از ریش او
چون زمین آهسته و ستار باش | همچو جان عاشقان بیدار باش
چون رسول این آیت اندر جان نهفت | کرد پروازی که ناید آن بگفت
چون رسید آن پیک در پیش اباز | دید سلطان با ایاز خود براز
چونکه سلطان دید آن پیک رشید | از حیا و شرم خود واپس کشید



مقصد این گفت و گو بشنو کنون | تا نهی نصح عزیزان در درون
زانکه نصح پاک دل روشن کند | نصح پاکان جان و دل ایمن کند
نصح حق در نیستی گیرد قرار | نیست شو تا فاش بینی روی یار
هر که شد افکنده حسن مجاز | متحد کی دید محمود و ایاز
جبرئیل آن پیک دان احمد ایاز | هست محمود آن کریم بی نیاز
هر کجا که عشق صورت بست فاش | تو یقین دان که خرد بیند صفاش
گر خرد بیند دگر در پیش او | عشق گردد پیش او درویش او
آن خرد گردد چو جبریل امین | گاه گردد در سما که در زمین
فاش بیند روی محمود و ایاز | در مقام جلوه های حسن و ناز
گر خرد با عشق گردد آشنا | عشق گردد در ضمیرش رهنما
ور کند با عقل آن عشق التفات | آن خرد پیوسته شد در سر ذات
این خرد گردد امین نیک و بد | گشت پیشک شاه و سلطان ابد
مصطفی این گوی از میدان ربود | که نزد دم بهر خود آن کان سود
تو یقین میدان که هر گو شد رسول | که در آرد بی اصولان در اصول
گر در آید در میان آن مردکار | همچو کف افتد ز دریا بر کنار

ور بسیار دایت اندر نیستی / جمع کرد د جون در ارد در نیستی
زان ندید احمد درین میدان عار / که زجانان بندکی کرد اختیار
زین سبب منسوخ و ناموزون نشد / کر ز طریق بندکی بیرون نشد
چشمهٔ حیوان که دارد زندکی / نیست جاری در نهاد بندکی
لیک شرح عشق و خوی بندکی / نیست ناپیدا چو روح و زندکی
زندکی اندر نفس ای جان باب / نیست مخفی همچو بو اندر کلاب
زندکی اندر نفس ای جان باب / نیست مخفی همچو معنی در کتاب
زندکی اندر نفس ای جان باب / نیست مخفی همچو مستی در شراب
کر نکو داری نفسهای عجیب / بر فراز تخت دل بینی حبیب
بعد ازان برهی ز خوف و بند و بار / بندهات کردند مستیهای یار
تو نباشی یار باشد ای سوار / ترک خود کن تا بیابی این قرار
تا نکویی ترک خود کان غمی / بیخبر از سیر و نقد آدمی
بی رفیق این دولت خوش پایدار / کس نیابد در جهان اختیار
کوش جان پیش آر ای مرد غریب / بو که جانت بشنود ذکر حبیب

ای عزیز بدانکه حضرت سلطان کامیار صلی الله علیه واله

وسلم سن مبارکش سی و پنج بود که عمارت کعبه فرمود و حجر
الاسود بر جای خود نهاد که وقت نزول آیت و ظهور
نبوت بود واجب بود که سراپردهٔ نو بر بندد تا پلیدان
جدید را سایه بان باشد کوش بنظم دار و بدانکه حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم ناظر و علیم ضمیر امت خود
است تو ایمان به بیداری و زندکی آنحضرت بیاور تا
غافل از کرشمهای جدید او نشوی وصلی الله علی محمد و آله وسلم

طالبا کر نیستی از خود بری / کی بدانی سیرت پیغمبری
کر همی خواهی به بینی روی یار / چشم دل بر روی و خوی حال دار
پیش حق ماضی و مستقبل مکوی / در زمان مصطفی موسی مجوی
در زمستان کل مجو از خار بن / دل بام و حال تو بیدار کن
که تجلی خدا ای مرد کار / همچو باد صبحگاهی در بهار
میرسد در جان انسان ای سلیم / تا کند جان سلیمان را علیم
فیض صبح دی و فردا ای سؤل / تو مجو امروز از بهر وصول
زانکه حق دارنده و بخشنده است / لحظه لحظه دام نوافکنده است

لیک این شرح طریق مفردانست    رزق نو در خورد کام عاشقانست
زانکه اهل عالم سفل ای پسر    می نکرد پشند دعوی سفر
جمله اسباب زمانند این گروه    چون زمین و چون سمواند و کوه
که بعری آن گروه بی نوا    یک تجلی دیده انداز ابتدا
عاشقا گر فیض نو خواهی همی    رو مجو بهر جراحت مرهمی
چند گویم نیست شو پیش رفیق    تا نگردی ناگهان گم در طریق
مرده شو از خویش تا زنده شوی    تا ز روی زندگی بنده شوی
بنده امر و نهی نکند با خدیو    ور کند در حال گردد همچو دیو
با تجلی خدا تسلیم باش    مرده وافکندهٔ تفهیم باش
هان مرو در سوی علم و گفت و گو    دایما می باش اندر شست و شو
زانکه دل از علم دارد صد ملال    لال باشد کام دل اندر وصال
زانکه اهل نقل مغرور خودند    دایما در بند دستور خودند
گر عمل با علمشان یاری کند    نفس ایشان میل جاری کند
زانکه فعل علم صورت در زبان    میفزاید بی حرجی در زبان
می فتد در قید زرق و چاه شید    تا نماید روی خود با عمرو و زید

بشنو



بشنو این نقل صحیح بی غبار    تا بهجی دست در دامان یار
تا فنا گردی به پیش یار خویش    تا نباشی دایما در کار خویش

ای که دارد جانت سوی خواجه میل    بشنو این از زید عمرو بن نفیل
کرده عام این روایت ای هنر    بهر تفضیل رسول بی نظیر
گفت زید آن سرور قوم یهود    نرم نرم آهسته از خوف حسود
گفت با عام بری گشتم ز قوم    عارفم بر خویش و بیداری و نوم
با ملل گشتار ایشان نیستم    فی الحقیقه یار ایشان نیستم
ملت و دین خلیل در دناک    دارم اندر دل یقین بی خوف و باک
عام او دانم که از نسل خلیل    زود پیدا میشود شاهی جمیل
عام او من مست و مشتاق ویم    زانکه مخمور و خراب آن میم
میرسد ایام آن شاه خبیر    شاه بی مانند بی مثل و نظیر
آفتاب طلعت آن پرده سوز    میکند شبهای مشتاقان چو روز
ای خنک چشمی که بیند روی او    یا که گردد گرد خاک کوی او
ای خوشا جانی که دارد شوق او    کی بمیرد دل که یابد ذوق او

عاصم امن انتظارش میکشم / بی رخ خوبش چو دل در آتشم
گر ببینم قامتش در رهگذار / جان شیرین میکنم بر روی نثار
گر بمیرم دور از او وای وای من / خاک کوی او بود ماوای من
چون نمانم تو بمانی ای غلام / عرضه کن بر روی ز من عهد و سلام
گفت عاصم چون محمد تخت زد / تخت دولت بر فراز بخت زد
من شدم در پیش آن سلطان خیل / با سلام زید بن عمرو نفیل
نزد احمد چونکه بنمودم قیام / باز گفتم آن تحیات و سلام
مصطفی فرمود و علیه السلام / رحمت حق باد بر روحش مدام
عاصم او دیدم و را در خلد ناز / که بد او دامن کشان و سرفراز
هر که پیش از وحی وام کردگار / دید میوهٔ پخته در وقت بهار
حاجتش نبود بعلم و کسب و کار / زانکه باشد غمگسارش کردگار
زانکه با ام رسولان علیم / هست پیشکش خونبها با خوف و بیم
که همی دیدند چشم انبیا / همچو خود نامحرم وحی خدا
زان همی جستند دایم معجزات / که جدا دیدند آن ذات و صفات
ای غریب آهسته گو این راز دل / بهر گوش جان بود آواز دل



ای اخی ذکر سال آنحضرت از برای آن میکنم تا تو وقت نگه داری و حاضر تنش باشی ذکر سال سی و هشتم از مولود آنحضرت علیه الصلوة والسلام خواهد گذشت بیدار باش تا انوار الهی در سفیدی و سیاهی به بینی و بدانی و بعمل آری که از دیدن و دانستن بی عمل غیر ندامت و حسرت نیابی وصلی الله علی محمد و آله وصحبه وسلم

اندرین سال آن سپهدار خموش / مهر بر لب داشت آن بگشاده گوش
می شنید از غیب هر دم آیتی / از برای دولتی و عزتی
دیدهاش میدید هم انوار روز / جان پاکش نیز بد جای کنوز
قامت سروش که دار راستان است / زلف پرتابش که بند عقل و جان است
پرورش میداد پنهان بی زبان / سیرتش در سر جان عاشقان
چون چهل سال از ولادت شد تمام / شد امیر نه فلک پیشش غلام
صورت عالم همه تبدیل یافت / که محمد قدرت و تبدیل یافت
شد شیاطین بی حرارت در زمین / که عیان شد در جهان خورشید دین
حکم و دستوری که بپذیرد زوال / مهر زد سلطان روز و ماه و سال

ابر بی باران که بد کسر نیش نام / با دعشق آمد بر دشمن والسلام
ای که داری مهر احمد در درون / هان مترس از طمطراق مرجون
حق ضمان خاکپاران وی است / چه ضمان که یار یاران وی است
یار شو یعنی که محو دوست باش / دور شو از خویش و رسوا باش فاش
که لباس و پرده گنج رضا / نیست جز خواری و زاری و بلا
زانکه خواری و بلا مایهٔ صفاست / زان بلا با انبیا و اولیاست
هر که شد با عقل و با حکمت رفیق / دایما باشد بلا جو در طریق
عاقل آنکس دان که در روی زمین / زهر نوشد زهر جای انگبین
تا تواند سوخت سیمای الم / تا نگردد زیر دست رنج و غم
تا نباشد نفس او آرام جو / تا تواند جست چون مردان زجو
نیست عاقل انکه از خود دم زند / عاقل آن باشد که از حق کم زند
تا رفیقش حق بود در خیر و شر / تا تواند کرد از بدها حذر
تا جهان تنها یابد از وی زندگی / تا نماید هم طریق بندگی
تا جو او نبود نبود دینش مدام / حق بود دارای دینش والسلم

عن انس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه



و آله وسلم لموت الف عابد ایسر عند الله من موت رجل عاقل عقل عن الله عز وجل احل حلاله وحرم حرامه وان لم یکن یزید علی الفرایض شیأً، ای عزیز ذکر اسرار نبوت خواهد گذشت و اثبات اقامت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که در مکه بوده و در بیان امارات نبوت آنحضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات تو نظر بسیرت صورت دار تا بدانی که عالم الغیب والشهاده چه معنی دارد گوش بنظم دار وصلی الله علی محمد وآله وسلم

آن طبیب حاذق دلسوز ما / ماه تابان مهر روز افروز ما
روح ما و هادی و غمخوار ما / رزق جان و آینهٔ دیدار ما
نور عالم جان آدم شاه کل / آمر و بخشندهٔ کام رسل
لؤلؤ و مرجان بحر لایزال / ساقی لب تشنگان با ملال
دستگیر و یار بار افتادگان / منج و تیغ خشمهای سرکشان
بیشتر زانکه نماید قد و روی / مشک خویش در جهان انداخت بوی
عالمان از علم میکنند فاش / وصف آن رخسار پر نور و صفا

گفت سلمة بن سلامه ای رفیق   خوش باستغنا بر اهل طریق

که یهودی از بنی اشهل همی   بهر قوم خویش میخورد او غمی

بحث بعثت در میان بود و حساب   ور قیامت باز میگفت و عذاب

ذکر حشر و نشر میکرد آن علیم   در دل یاران همی انداخت بیم

حاضران گفتند استادی بیار   تا ز بحثت جان ما گیرد قرار

گفت آید بیشکی هنگام آن   که نماید رخ شه آخر زمان

قامت اندر مکه بنماید یقین   نور افشاند چو مهر اندر زمین

سایلی گفتش که کی پیدا شود   تا که رشتهای ما زیبا شود

احمد اینجا در کدار آید چو ماه   هر جا شد پیش آن پشت و پناه

گفت با سایل یهودی در زمان   کاین جوان بر روی دارد این نشان

گر بماند این که دارد در جبین   عرش و کرسی آورد اندر زمین

دین سابق خاک کوی او شود   بحر عمان در سبوی او شود

چار باغ دل کند سرسبز و شاد   ای خنک آن سر که در پایش فتاد

گفت سلمه چون شنیدم این سخن   میکشیدم انتظار امر کن

تا کی آن شه کوس در میدان زند   کی بود که قوی بر زاغان زند

سکه کی بر زر زند آن سکه دار   کی کشد در خاک ره قلاب خوار

کی کند در جام سرمستان شراب   کی کند دلهای مشتاقان کباب

کی فروزد شمع در ایوان جان   کی گشاید در بروی محرمان

کی فشاند زلف بر آشفتگان   نوک غمزه کی زند بر چشم جان

ناگهان بیدار شد فتنه غریب   سر نهادم پیش پای آن حبیب

محو کردم جان خود در جسم او   اسم من فانی شد اندر اسم او

دیده ام شد ناظر اسرار غیب   خوش غنی گشتم من از دیدار غیب

چون شدم راضی من از دیدار دوست   شادمان رفتم بر آن قشر و پوست

گفتمش کای شیخ و ره پرداز قوم   خیز بیرون کن ز چشم خویش نوم

شب گذشت و مهر تابان شد پدید   صاحب جود و سخا سفره کشید

پیه کهنه بر سبال خود ممال   جان بکن ای تشنه در پیش زلال

ما بقول تو چنین آگه شدیم   واقف نقد عیار شه شدیم

خیز این زنار گبری پاره کن   بر جمال مصطفی نظاره کن

خیز علت با عمل کن استوار   تا نگردد دیو بر پشتت سوار

همچو هند و آن یهودی عنود   گفت با سلمه که این آن مینمود

خویش را در ملک قحط انداختم | بهر چه این نرد خوش می باختم

من ببوی نافه در چین آمدم | طالب این علم با دین آمدم

ای عزیزان میرسد پیغمبری | مهربانی بی غباری سروری

چون برافرازد علم از بهر دین | او منور کرد خواهد این زمین

زود در یابید و ایمان آورید | روی در میثاق و پیمان آورید

هان نگه دارید دل در پیش او | که نماید بس غرایب کیش او

هان بیفتانید سر در پای او | چشم دل دارید بر سیمای او

طفلکان سازد جدا از مادران | هم زنان سازد جدا از شوهران

ای جماعت دل نگردانید ازو | که درو پیداست بیشک خوی هو

هر که پنجه افکند با دست او | همچو خاک راه گردد پست او

هر که بیند دست او از حق جدا | قول و فعل او یقین نکند وفا

ای طلبکاران بدانید این رموز | تا بچنگ آرید مفتاح کنوز

ماهتاب و ماه و نور مهر حال | تو یکی دان ای طلبکار زوحال

انبیا و اولیا و ذات دوست | آب یک دریاست لیکن جو بجوست

گر شوی واقف ز سر اولیا | تو ببر آنجا بجز نام خدا

خویش را و صدق خود اندر هوا | هان مده بر باد از بهر خدا

چونکه بردی ره در اسرار بشر | باز رستی از خیال خیر و شر

ای دل آشفته دمی بیدار شو | بیخبر منشین بی دلدار شو

هان بترس از جور در بازار دوست | تا به بیند دیده ات دیدار دوست

جست و جو میکن ز بهر یار خویش | زود در هم زن تو کار و بار خویش

رو نشان کاروان سالار پرس | از مصیبت دور شو و ز سوز و ترس

گرد دیگر ره روان شو ای پسر | زانکه آن گردست و بس بس بی بصر

هان ز جای خویش برخیز و بجنب | سرکشی بگذار و این طاق و طنب

گوش سوی کوس رحلت کن که شاه | میکشد گوش حریفان سوی راه

زانکه بی سیر و سفر ای خوابناک | میوه طاعت نگردد آبناک

نقل بشنو گر نداری عقل حال | تا بری لذت ز سیر و پر و بال

گفت طلحة بن عبید الله راد | که شدم پیش از ظهور آن قباد

از حرم رفتم ببصری بهر سود | کز تجارت دیده بودم من وجود

راهبی دیدم در آن مرز و دیار | بود اندر خلوتی خوش با وقار

کرد معلوم او که هستم از حرم | روی با من کرد با لطف و کرم

بعد از آن گفت ای مسافر بازگو | قصهٔ آن احمد دمساز گو
احمد اندر مکه آمد در میان | یا نه ای طلحه بگو با من عیان
گفت احمد کیست ای پیر علیم | گفت احمد آن امین خوش حلیم
ناظر و دانای هر مقبول و رد | صاحب احکام و دارای رصد
هست از نسل قریش ای مرد راه | فاش گردد فاش در این سال و ماه
خاتم و سالار شاه انبیاست | راز دان و راه بین و رهنماست
از حرم ظاهر شود آن مقتدا | لیک ننشینند در آن باب صفا
بهر عزت دشمنان زور آورند | زور با آن شاه مغفور آورند
تا کند هجرت سیوم سنگلاخ | تا که راه تنگنا گردد فراخ
خیمه در دشتی زند خوش با حضور | که بود بسیار نخل و خاک شور
گفت طلحه در دلم این جا گرفت | حب احمد گوییا ما وا گرفت
چون شدم من باز در بیت الحرم | باز پرسیدم من از شادی و غم
از حوادث وز تغیرهای حال | وز ظهور و گردش حال و مجال
یکیان گفتند در عالم جواب | که شده پیدا یک فتنه ز خواب
پور عبدالله آن مرد امین | می نماید فاش اصطلات دین

حالیا کوس نبوت میزند | سکه بر روی مروت میزند
فاش میگوید که جبریل آمدست | در برم آیات و تنزیل آمدست
تابع وی گشته صدیق و علی | میدهد با این دو تن دین را جلی
چون شنیدم این سخن از مردمان | روی در ایمان نهادم بی گمان
در زمان رفتم شدم تسلیم دوست | مغز دیدم مغز دور از قشر و پوست
بعد از آن رفتم بر اهل و عیال | وانمودم مکسب ایمان وبال
فاش گشتم خاک پای رهنما | با تو گفتم راه کان توتیا
تا نکردی در جهان همچون غریب | کی نشان یابی ز رخسار حبیب

ای عزیز بدانکه شناخت حق تعالی بی محبت رسول حق بجایی نمیرسد تو دوستی حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پیدا کن تا خدای تعالی ترا آگاه گرداند گوش با این حدیث دار که سرور اولیا و پیشوای اتقیا علی مرتضی کرم الله وجهه روایت میفرماید که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که

گوش بنظم دار تا بدانی که معنی حدیث چیست

یک یهودی بود نام او زبیر | که بدی مشغول خویش و کج دبیر

با تو دوستی کند بعد از آن کسب تجلای معانی کنم

زاهدی بد خودپرست و دیردوست … که نصیب زاهدان کاست و پوست

داشت از میراث بابا یک کتاب … دایما تکرار کردی با شتاب

ذکر احمد بد در آن اوراقها … نعت عهد و سیرت میثاقها

چون محمد گشت مبعوث آن حسود … شست آن اوراق با نار جحود

تا مریدانش بنگریزند ازو … تا نه بیند چشم کورش آن علو

تا ابا موشان در آن سوراخ تنگ … خاک بیزند از برای نقش و رنگ

ای مرایی گرچه صد جانت بود … با چنین حالت کی ایمانت بود

از حسد بگریز چون تیر از کمان … ورنه خواهی مرد در چاه گمان

گر زنی تو گل بر روی آفتاب … آفتاب از گل نخواهد دید تاب

روی تو گلناک گردد ای خسیس … ای عدو جان آدم چون بلیس

روی تو گلناک گردد ای پلید … زانکه چشمت آن سر تابان ندید

عبرتی گیر از یهودان ای جهود … بو که بر باشی درین بازار سود

گفت عبدالله بن مسعود پیر … نعت آن سلطان بی مثل و نظیر

بهر نعت او این روایت میکند … تا نه بنداری شکایت میکند

گفت



گفت روزی میشدم با آن خدیو … ناگهان رفتیم در بازار دیو

که بد آن بازار میدان یهود … زانکه از نشناختن نتوان برد سود

قاری توریه بودند آن خران … که ندانستند جز نغمه زبان

بیخبر از معنی و سر کتاب … کز برای چه رسیده این خطاب

می نبرده ره باسرار کلام … می نداده راه عطر اندر مشام

چون بدیدند آن پلیدان شاه روز … چون خران بستند از گلزار پوز

جمله در سوراخ رفتند از شتاب … ماند بیماری و بس پیش کتاب

خواجه با بیمار دل رنجور راز … گفت از چه گم شدند آن مور و مار

ترک تکرار از چه کردند ای حزین … وز چه رو رفتند در زیر زمین

خویش در خاک او فکند آن خسته دل … خویش همی غلطید اندر خاک و گل

بر سر و رو رفت تا پیش کتاب … دیده گریان جان خراب و دل کباب

خواند خسته یکدو سطری از کتاب … گفت هست این شرح ماه و آفتاب

چون بدیدند آن خسان رخسار تو … قامت تو لفظ با تیمار تو

جمله اوصاف تو دیدند اندر آن … از حسد گشتند لال آن احمقان

با دل مشتاق و با سوز نیاز … خاک شد در پیش پای سرو ناز

جشم باکش آن رخ زیبا بدید    خوش شهادت گفت و در دم شد شهید
گفت خواجه زود با یاران خویش    که بشوئید این شهید خوب کیش
جون شهادت یافت خوش دفنش کنید    طبل عشقش در همه عالم زنید
این علامات ظهور مصطفاست    گنج ذات احمد از اینها جداست
آفتاب سر چنینش ای فلان    برنتابد این زمین و آسمان
لمعهٔ بر کوه قاف انداخته    بال سیمرغان از آن پر ساخته
چشم دل بر طور و نور لمعه دار    تا از آن لمعات بینی روی یار
رو نشان پای ره رو باز جو    پیش دانایی رو و این راز جو
ظاهر و باطن بدانا عرض کن    تا بدانی سر علم من لدن
این حکایت بشنو از مرد رهی    تا ز خود و ز یار یابی آگهی
تا نهی سر پیش پای ره روان    تا نمانی در حجاب این و آن

ابن عباس این خبر داد ای پسر    گوش جان پیش آر تا یابی خبر
گفت اندر مکه اصحاب قریش    میخرامیدند جون ارباب عیش
متفق بودند و خوش دل آن گروه    لحظه رفتند بر بالای کوه

کاهنی در صومعه بنشسته بود    نقش چشم پیشیان دانسته بود
آل ابراهیم در پیشش شدند    ناظر آن کاهنه و کیشش شدند
که نشان پای بابای خوش دلیل    هیچ مانند است بابای خلیل
کاهنه گفتا بیارید ای پلان    جمله خویشان پیش من پیر و جوان
جمله پرسیدند از آن زن کای عجوز    ما همی خواهیم از تو این رموز
که بگویی راز با ما در زمان    تا نماند در دل ما این گمان
آمدند القصه خویشان سربسر    تا جدا گردد ز هم سنگ و گهر
یک گلیم انداخت اندر پیش خویش    تا کشد بر روی طریق و نقش کیش
خاک نرم افشاند بر روی گلیم    تا نماید نقش پای آن سلیم
صد هزاران سر فدای پای او    جان فشانم بر قد و بالای او
هر سر و جانی که در پایش بسوخت    کافرم گر شمع ایمان بر فروخت
هر دلی کز عشق او بریان نشد    تخت بختش لایق جانان نشد
قوم هاشم جمله یکدل شد از آن    بی اثر بود آن قدمها زان نشان
پس بس استاده بد آن در یتیم    خوش غنی بی خوف و بیم آن مستقیم
تا خوان کز پیش آنک زود    یکداند ابر و میغ و نار و دود

چون محمد آن کف پای حلیم
نرم و خوش بنهاد بر روی کلیم

آن نشان شد مهرها های خلیل
تا نه بینی بس روان خوار و ذلیل

کاسنه گفتا که دارد این جوان
نقش پای آن خلیل با نشان

ای قریش این مرد بی شبهه و گمان
شیب پای آرد یقین هفت آسمان

عرش و کرسی خاک پای او شوند
سروران مبتلای او شوند

تو دمی بنشین نکو در خود نگر
چون بدانستی طریق خیر و شر

تا ببینی تا که ماند خوی تو
یا کدام آب آمده در جوی تو

با کدامی قوم همراهی مدام
وز که می یابد دولت مردم بیام

چشم تو با روی که دارد نظر
پای تو از پای که دارد اثر

جان و جسمت مایل قربان کیست
طاعتت بنما که در فرمان کیست

تا بداری ماتم خود زودتر
تا نمیری کور و کر بی کر و فر

تا توانی دید آثار رسول
تا نگردی فارغ از نقل ای فضول

نقل بشنو تا بری ره سوی عقل
تا بسازی خانه اندر کوی عقل

هان مرو اندر پی عقل فضول
عقل کل جو تا بری ره در اصول

نقل دیگر بشنو و آزاد شو
فارغ از این ملک بی بنیاد شو

ازجهان

از جهان و طالبانش دور باش
همچو دل در اهل دل مستور باش

اصمعی این نقل کرده بی گمان
بهر فضل آن شه آخر زمان

تا که امت بشنود صادق شود
صدق زاده کند عاشق شود

تا که عشق و درد دل سازد دلیل
تا نشان یابد ز اقدام خلیل

تا شود در راه حق ثابت قدم
تا قدم ننهد ابر فرق صنم

تا نگردد پایمال نقش و رنگ
تا شود آینه رومی و زنگ

بی قدم بی درد و بی ایثار جان
تو کجا یابی نشان ره روان

زانکه ره رو گنجش اندر زیر پاست
زان گریزان از جهان بی وفاست

گر نبودی سلسله بر تاب و پیچ
اهل حق ناظر نگشتندی بهیچ

زان کند اندر جهان چون نگاه
تا که ننمایند ره با اهل راه

چون نه بیند آشنایی در جهان
می جهند از خلق چون تیر از کمان

اصمعی گفتا که روزی مصطفی
گشت پنهان همچو ماه اندر سما

که نمی دید آشنایی همدمی
تا خورد با او دمی جام غمی

دور شد از مکیان سنگ خو
تا که دارد می و جام و سبو

رفت اندر گوشهٔ با سه یار / بی زمان میکرد دیگر اعتبار
نازی آواز میکرد آن حبیب / در بیابان فنا همچون غریب
که نبودش طاقت بار گران / بار عشق یار و جور احمقان
لحظهٔ با یار غیب پرده ساز / گفت و گو میکرد آن دانای راز
ناگهان بوطالب آمد در سرا / گفت پیدا نیست آن مهر ضحی
جستم آن فرزند اندر چپ و راست / نیست پیدا می ندانم تا کجاست
این بگفت و روی در صحرا نهاد / فتنهٔ در دشت و در صحرا فتاد
در پی اهل و نا اهل دیار / میدویدند از پی آن شهسوار
کنج کنج کوه رفتند آن گروه / تا بچنگ آرند آن پایهٔ شکوه
ناگهان دیدند نقش پای شاه / گشت آن بی صورت ایشان راه
آن طلبکاران جسم مصطفی / چون بدیدند آن ره و آن نقش پا
خود بخود گفتند آن سرگشتگان / که ندیدیم این نقش و نشان
هست آثار قدوم آن امین / که کشیده همچو نقش اندر نگین
گفت مردی در میان همرهان / که ندیدستم نشان این جوان
لیک دیدستم بسی بهر دلیل / من نشان کفش پاهای خلیل



من نشان پای او و پای این / در دل خود جوی لیکن خودبین
ای اخی تو این و آن و آن و این / همچو شمعی بینم اینجا در زمین
زانکه خود از حق جدا دیدن خطاست / لیک خودبین بیشکی از حق جداست
شرح این در انتها گویم بتو / زانکه هست این راه مشکل تو بتو
چند گویم نیست شو در پای دوست / تا ببینی چهرهٔ زیبای دوست
گر بدیدی چشم مستی روی یار / باد بردی این جهان کار و بار
عشق و نور چشم دل همخانه اند / عشق و هستی صورت بیگانه اند
واگذارم یکزمان شرح عجب / روی دل آرم برخسار حبیب
زانکه میلرزد دلم چون برگ بید / بر هوای قامت شاخ امید
زان طپد دل دایما ای ساده دل / تا نگردد در بر پاکان خجل
تا نگردد خوی حیوان در بدن / تا نیاید در درون نفس دون
تا تواند دید آثار عیوب / هم نگردد مبتلای هر ذنوب
بشنو این قصه که تا در راه دوست / پیش آید صورت دلخواه دوست
بهر پشتیبان این گفت و شنید / نقل پاک از قول انصاری رسید
گفت من پیش از ظهور مصطفی / با رفیقی راز یار باصفا

م

میشدیم از بهر کسب تا بشام / تا بود مان در دو عالم ننگ و نام

در بیابانی که خالی بود از آب / شد نزول ما دران جای خراب

یک سواری ناگهان آمد پدید / رخت و مرکب سوی خیل ما کشید

مانده بودیم اندران دم بی نوال / نان نمیدیدیم در سفره و جوال

آسویی نزدیک ما خوش میچرید / فارغ از ما بود آن اصل ثرید

ما بآسانی گرفتیم آن غنم / بود خود آن صید چون صید حرم

آن سوار غیب گفت ای ره روان / بگذرید از طعمهٔ مفت عیان

که درین شب ای غریبان پیش ازین / ده نفر بودیم ما باهم قرین

ناگهان هولی عجب اندر فتاد / بیم آن بد که رود سرها بباد

میچرید این آهوی ای مردان را / خوش بخود مشغول بی پشت و پناه

همرهانم کین بدیدند ای کیان / بیدل و بیخود شدند و بی زبان

عاشق و حیران آن آهو شدند / از مراد خویشتن یکسو شدند

گفت انصاری که قول آن سوار / می نکردم گوش و بر بودم شکار

مفت دیدم صید و گشتم صید او / قید خود دیدم شدم در قید او

در کمند آوردم آن آهوی خوب / ای طلبکاران ارباب قلوب

باخودش بردم که اندر منزلی / محو سازم خونش در آب و گلی

هاتفی زد ناگهان بانگ بلند / که رها کن اینکه داری در کمند

با زبان تازی و لفظ فصیح / میفزود این امر و پیغام صریح

حالیا این لفظ تازی خوش بخوان / بعد ازان در نظم اسرارش بدان

## رجز

یا ایها الرکب السراع الاربعه / خلوا سبیل النافر المفزعه

خلوا عن العضباء فی الوادی سعه / لا تذبحن الظبیة المروعه

**معنی رجز** فیها لایتام صغار منفعه

ای سواران کمان دار قوی / هان بحکم ا[illegible] رید علم معنوی

عزم کرده سوی صید دیگران / کی روا باشد چنین ای غافلان

هان بمانید آهوی بیچاره / که ورا طفلیست بی گهواره

انتظارش میکشد آن طفل خرد / کامشب آن آهوبچه شیری نخورد

چون شنیدم آن صدا کردم رها / آهوی خسته دل بسته دو پا

شام رفتیم و دگر باز آمدیم / اندرین منزل که راز آمدیم

باز آنجا هاتفی این باز گفت / گوش کن تا ننگری در صید مفت

## رجز

ایاک لا تعجل وخذها من ثقة — فان شر السیر سیر الحقحقة
قد لاح نجم فاضاء مشرقة — یخرج من ظلما عسوف موبقة
ذاک رسول مفلح من صدقه — الله اعلی امره وحققه

## معنی رجز

هان مکن تعجیل در راه ای پسر — رو حذر کن پیش پای خود نگر
بشنو از گوینده قولی معتبر — که همی آید یکی پیغامبر
زود در میدان درآید سروری — پادشاه عادلی پیغمبری
گر قدوم وی شود راضی مقیم — وانماید روی و راه مستقیم
خویش صید وطعمهٔ یاران کنید — تا که خیمه در بر جانان زنید
هان مجنبانید لب از نهر خویش — تا خورید آبی ز جام و نهر خویش
زانکه هر آبی که مستعمل بود — طاعت تو روی در اسفل کند

قال الله تعالی فی الحدیث القدسی اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر

هر چه عقل و درک تو با آن رسد — آن مکرر دان جوار زاق حسد

دائما

زانکه خوی طفلکانست این همه — که همی خوانند املاک و رمه
تو مباش اندر بر حق ای سئول — تا نگردی هر زمان زار و ملول
چون نباشی تو نخواهی هیچ هیچ — نقد نگر آید برت بی تاب و پیچ
گرچه تلخست این سخنهای عجیب — لیک آسان بگذرد پیش طبیب
تو مگردان روی از جور و جفا — تا توانی گرد با جانان وفا
ای خنک آنکس که با محنت بساخت — حسن صورت حزن سیرت در نباخت
گر تو با محنت بسازی ای جوان — صاحب دل گردی و دارای جان
بلکه حسن و خوی تو بی ریب و شک — همچو حسن مصطفی یابد نمک
خود پرستی واگذار و بازره — تا نه بینی دائما هیچ و گره
پیش نفس خویش می آری سجود — زان نمی یابی تو از طاعات سود
غافلی از صورت بتهای خویش — زان نمی دانی بخرابات کیش
بشنو این رمز و اشارات بلند — بو که نفس شوم آری در کمند
تا که گوشت بانگ و الهام خدا — بشنود یابد ره مهر و وفا

## حکایت

بو هریره این روایت کرده فاش — لال شو یکدم سراسر گوش باش

خت

گفت قومی از بنی خثعم همی
مجتمع بودند با خاک و نهی

عالمان عصر بودند از یهود
پیش بت بنشسته بودند آن عنود

مجلسی بد بر خروش از جاهلان
چون درون مفتیان و قاضیان

نور مهر حسن احمد چون قمر
شعله زد بر فراز آن نفر

هاتف غیبی چو دید آن نور صاف
بانگ زد بر آن حریفان گزاف

حاصل آن بانگ بد این نظم خوب
بشنو و واگوی با اهل قلوب

## رجز

یا ایها الناس ذوی الاجسام
ومسندی الحکم الی الاصنام

اکلکم آوره کالکهام
الا ترون ما اری امام

من ساطع یجلو دجی الظلام
قد لاح للناظر من تهام

حتی بدا للناظر الشآم
ذاک نبی سید الانام

من هاشم فی ذروة السنام
مستعلن بالبلد الحرام

جاء یهد الکفر بالاسلام
اکرمه الرحمن من امام

## معنی رجز

ای نگهبانان جسم و نقش حال
وی نگهداران اصنام و خیال

آنچه من می بینم اندر پردها
وانچه من میدانم ای اهل هوا

می نمی بینید زانکه غافلید
صورت آراید زانکه جاهلید

میزند بر آفتاب بی خلل
تا نماید در جهان علم و عمل

از تهامه یک بزرگی بی مثال
می نماید روی با حسن و جمال

مقتدا و پیشوای عالم است
مهر جان و مهر و سکه آدمست

کان عزت جان دریای صفاتست
از بنی هاشم بود نی از شماست

پادشاه و سرور آخر زمانست
مستی کعبه زبهر این نشانست

های و هوی و زور بازویش ببین
آنکه هستی عاقلان بر زمین

خانهای احمقان ویران کند
احمقان را دنگ و سرگردان کند

هان بگوش جان شنو نعت حبیب
تا بنوشی این شرابات عجب

تا نباشی چون جماد بی نوا
که نتانی رفت در کوی وفا

ای عزیز گوش و چشم دل و جان پیش آر و در کوی انصاف
درآ و خود در تسلیم راستی کن و لجام حلم بر سر نفس اماره کن
و تامل کن در بیان حکمت الهی و تصرفات حکیم حاذق و
صفت مریض مقبول صادق و بزرگی انسان و صفت

ترقی مریدان و باز ماند کی حیوان و معنی **اولیک کالانعام بل هم اضلّ** ای عزیز بدانکه حیوانات چون از مادر جدا شوند در زمان براه میروند و میچرند و می برند و هر صفت که در آن حال و دران وقت بدانستند هیچ ترقی و تنزل نمیکنند و بنی آدم چون از مادر جدا شدند هر لحظه شعوری جدید می یابند و هر دم شیر و شربتی میخواهند تا پرورده میشوند و دایم الاوقات می باید که در نظر دایه باشند تا بوقت بلوغ کلی رسند شرح مقامات در نظم کفته خواهد شد تو بتحقیق بدانکه هر که پنجاه سال یا بیش و کم در یک مقام باشد خواه پیر و خواه جوان اکر آزار باهل حق نرساند و اکر چنانچه آزار بدیها رساند اولئک کالانعام بل هم اضلّ در شان او باشد کوش بنظم دار و صلّی الله علی محمّد و آله و سلّم

ای که داری قابلیت در نهاد — رو بچین تا باز یابی اوستاد

ای که داری مهر عزت بر جبین — خو مکن با طفلکان خوشه چین

آب روی قابلیت در مباز — بی وضو هرگز مرو سوی نماز

رو طهارت ساز در آب روان — آب مستعمل مکن اندر دهان

آتش مهر و محبت ای پسر — سیست با سوز دل و خون جکر

کوش جان در پیش راز حکمت آر — تا نباشی دایما بیمار و خوار

چرب و شیرین و ترش ای پهلوان — آنچنان باید بنوشی در زمان

که زیاد و کم نباشد در درون — تا شود آن نیم پخته یار خون

از حرارت خون همیکردد طعام — تو نکه دار آن حرارت ای قوام

تا رود خون در درون استخوان — مغز اندر استخوان بادامان

چونکه کردد مغز خونهای روان — میکند بی واسطه امداد جان

ور نباشی حاضر کرمی سر — آب بر آتش زنی کردد مضر

تو نه بینی آن مضرت در زمان — زانکه باشد راست با طبع توان

صورتت فربه نماید چون علم — معنیت خالی کند همچون قلم

اشتهای کذب اکر زور آورد — زور بر احکام و دستور آورد

سست کردد اندبدن مانند کاه — همچو میت در فتد در قعر چاه

کر همی خواهی که همچون شاهباز — بر پری بر اوج سوی شاه باز

همچو جغدان خو بویرانه مکن — کوش دل در سوی افسانه مکن

خاک پای رهروان چست باش — خاک بر سیمای پیمان سست باش

عهد اگر بشکست و پیمان این و انس
پیش جانان در نیاید هیچکس

شرح کردم راه و رفتار مرید
آنچنان گفتم که گوش دل شنید

بشنو اکنون شرح پیران بی غرض
تا بگیری نبض و بشناسی مرض

پیشوا باید که بنود بهر خویش
تا نگه دارد چو احمد دین و کیش

تا تو شیطان در نیاری در کمند
بر سبال و ریش مستیها مخند

تا مگر دانی تو نفس خود اسیر
هان مکن باور که گویندت امیر

پیشوایی که ندارد خوی حق
پیشوای او بود حرف و ورق

در ورق هرگز مجو حال نهان
که زمان گردد ملون هر زمان

هر نفس ای مرد منصف حالتیست
یک نفس در هیچ حالت وا مایست

زانکه در سیر است آثار حیات
هر که استد کی ز حی یابد ثبات

هر چه آید در خیال طالبان
آن تخیل نیست اندر خورد جان

لایق ابدان بود آن رزق فاش
گر تو مردی در خیال آن مباش

تو اگر خواهی بیابی این حضور
دور شو از خویش چون اهل قبور

علم و اعمالی که دست آلود شد
بود آن اندر زمان نابود شد

نان و آش دی میاور یاد خویش
هان منه بر جاده‌ها بنیاد خویش

در پی شارع روار مرد رهی
تا ز نقش ره بیابی آگهی

مرد حق با علم تقلیدش چه کار
ره بجوید هر که بیند روی یار

ای غریب راه رو پروا مکن
گنج حکمت در زمان سر بار کن

بر سر بازار بد پستی مکن
با بلندان روی در پستی مکن

حکمت از احمد بیاموز ای دبیر
عذر لنگ بی وفایان در پذیر

عرض با اهلان مبر در چار سو
که ندارند آن خسان جز آب رو

چونکه داری قامت و قلب سلیم
هان مدر بر مفلسان پرده و گلیم

آیت حکمت بخوان در روزگار
قامت الفت مجو اندر دیار

بار اشتر در جوال خر مکن
عهد و جهد احمقان باور مکن

راه یاران پاک کن گر رهبری
تا ز عمر و حسن خوبان برخوری

ره مده در دل غبار جنگ و کین
چونکه داری مهر یار و مهر دین

این سخن مانند مرآت ای پسر
دایما تکرار میکن در نظر

تا که داری تو گنج اندر نهاد
تا بود دستت قوی از بهر داد

تا که بنمایی شروح منزلات
تا که داری تو ذات اندر صفات

تا دهی تنبیه همراهان خویش
تا نهی مرهم ابر دلهای ریش

تا بجنگ آری دل محبوب خویش — جمع بینی طالب و مطلوب خویش
تا که کشف بی حجاب ای دیده ور — با شدت پیوسته بی خوف و خطر
تا شوی مصباح ایوان حبیب — اندر آنجا نه تو باشی نی رقیب
نقع احکام محبین ای رفیق — اینچنین نخشد ثمر اندر طریق
گر نکردی فهم این ابیات نو — طالب مفتاح و معلومات شو
تا چو میزان در میان آید چو باد — حاصل کارت شود خوش مستزاد
زان نمایم سر نقش این مغز و پوست — تا بدانی سر ترجیعات از دوست
هر کرا این علم و این ترتیب نیست — عارف روح خود و ترکیب نیست
گو مخوان هرزه قصاید در بدر — لال شو گو پرده های خود مدر
وانکه دید این ذات را اندر صفات — دارد اندر دل تعین مشکوة ذات
هر که دارد این اصول و این عمل — بید سم فتوی که بر خواند غزل
تا بداند سر نعت مصطفی — تا خورد از کام جان جام صفا
با تو گفتم حال مستان مدام — بند کردم حالیا راه کلام
چونکه احکام محبین شد تمام — شکر ایزد کن دلا در شام و بام
چونکه صورت بست آثار حیات — فاش کردان فاش ز بهر ثبات

نی ثباتی کز هوا یابد مدد — آن ثباتی که بود ذات احد
آن دری که لایق گوش شهیست — گر بگوش خر کنی از ابلهیست
نصح بی غش امر بی خوف و طمع — سیرت تقوی و ابیات ورع
عالم از وی نفع گیرد جز حسود — گوش حاسد ره ندارد سوی سود
هر که یابد هر زمان فیضی جدید — نیک بیند چشم پاکش هرچه دید
بس هراکو سایه مهر خداست — میوه های باغ نو او را رواست
شرح حال خویش گفتم سر بسر — در بیان و ذکر یعقوب و بسر

تم — می نیارم بیش ازین اندر کلام — که کلام آخر بود اول سلام — الکتاب

والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

غزل

خیز بیدار باش و ناز مکن — راه کوته بخود دراز مکن
رو بشو روی دل بخون جگر — با دل ریش پس نماز مکن
چون نداری حیا و حب خدا — روی در روی بی نیاز مکن
صبح زد تیغ و مهر زد پر و بال — در دولت بخود فراز مکن
دل منه دل درین رباط دو در — تکیه بر صورت مجاز مکن

مرگ را یاد کن گر انسانی | بگذر این مایه برگ و ساز مکن

حق بتو ناظر و تو غافل و مست | بس کن این خواب و میل آز مکن

با ادب باش بر در محمود | ورنه رو نام خود ایاز مکن

من و سلوا بنوش و شکر بگو | روی در تره و پیاز مکن

گر طلبکار ساعد شاهی | دیده بر غیر شاه باز مکن

گنج خواهی و بخت و تخت بلند | از دم مار احتراز مکن

آن دم مار نصح تلخ منست | همچو شهدش بنوش و ناز مکن

چون جمالی بساز با بد و نیک
نیک بین نیک و امتیاز مکن

جمالی